



نیکیتا

نویسنده الهام (REDMOON) کاربر نود هشتتیا

فصل اول :

آسمان صبح دلگیر و تاریک است

چشمان خواب آلودم به پنجره نیمه باز اتاق است...چه سوز سردی...چه ترس عجیبی....

از عشق هم می توان ترسید؟!!

هنوز جای بوسه اش را روی لب های خشکم حس می کنم...نیکا به آغوشم پناه آورده بود...امشب نیز به دیدارم آمده بود....

نگاهم را دوباره به پنجره انداختم...موقعی که خوابیدم باز نبود...این را مطمئنم...مطمئنم....

فکر و خیال نیست... برگشت نیکا فکر و خیال نیست... بوی عطر دلنوازی که به لباسش زده بود تمام بستر را پر کرده است... اکنون کجاست...؟

نگاهم هنوز به پنجره است... همچنان سرد است... هم چنان ترسیده ام...

دیوانه شده ام؟!

نگاهم به قرص های قرمز رنگی که کف اتاق پخش شده می افتد ...

دکترم معتقد است که دارم عقلم را از دست می دهم... ولی من باور ندارم... مگر میشود بیمار باشی و باور نداشته باشی؟

مثل روزهای دیگر ، با هیجان از تخت خواب بیرون رفتم ، باید فیلم دوربین مدار بسته اتاق را بررسی می کردم ، باید به همه ثابت می کردم که خواب نمی بینم... نگاه منتظرم را به خودم دوختم...

خودم که در فیلم بودم...

روی تخت خواب دراز کشیده بودم... در جایم کمی این ور و آن ور شده بودم و بعد تا چند ساعت همانطور به یک سمت چرخیده بودم...

فیلم را جلو زدم... در قسمت سه صبح دوباره پخش را شروع کردم... لبخند می زدم... درون فیلم غرق خوشی بودم... ساعت ها جلو رفتند... چهار صبح... پنج صبح... شش صبح...

هیچ زنی در اتاقم نیامد... نیکا نیامد... یعنی خواب دیده بودم که در آغوش گرفته بودم؟

چرا با وجود این فیلم ها باز امیدوار بودم که وجود نیکا در این اتاق حقیقت داشته باشد؟... چرا؟ چرا هنوز مرگش را باور ندارم وقتی خودم در آتش سوختن وجود زیبایش را دیدم... وقتی خودم خاکسترش را از گوشه و کنار بدنه له شده ماشین جمع کردم؟ وقتی بوی بدن سوخته اش را در هوایی که مسموم به مرگ بود استشمام کردم؟

دوباره فیلم را به عقب برگرداندم... ساعت سه صبح... لبخند همیشگی...

هر شب در یک ساعت خاص اتفاق می افتاد... همیشه آن لبخند در همین ساعت روی چهره ام نقش می بست...

خواب می دیدم؟

چطور هر شب در یک ساعت خاص خواب نیکا را می دیدم؟

نگاهم به حلقه نامزدی که در دستم بود افتاد...

فکر می کردم که نیکا را فراموش کرده ام... فکر می کردم که تمام خاطراتش در آن آتش ، رنج آور سوخت...

اشتباه می کردم... اشتباه می کردم که می شود نیکا را فراموش کرد... تمام مدت داشتم خودم را گول می زدم...

چگونه می توانم به مارال بگویم که دوستش دارم وقتی هنوز در خواب و خیال با نیکا عشق بازی می کنم؟ باید سعی کنم قرص هایم را بخورم....

این در فکرم گذشت... نگاهم به قرص های قرمزی که در کف اتاق پخش بود افتاد... دیشب به قدری از جلسه سوم با دکترم عصبانی بودم که وقتی به منزل رسیدم ناخودآگاه قرص ها را با یک حرکت روی زمین پخش کردم.

دکتر معتقد بود دارم فشار عصبی زیادی رو تحمل می کنم... می گفت هنوز مرگ نیکا را باور نکرده ام...

دکتر راست می گفت؟... خودم بهتر از هر کسی می دانم که راست می گفت... دکتر هم اگر جای من بود عاشقانه به نیکا فکر می کرد... من نیکا را زمانی به دست آوردم که کسی نبودم... جایگاه خاصی نداشتم... آرزوهای بلندی نداشتم... یک دانشجوی ساده بودم که در رشته رباتیک فعالیت می کرد... نیکا ناگهان به زندگی من وارد شد... زمانی که به یک حامی نیاز داشتم سرنوشت او را سر راهم قرار داد...

باید با سرنوشت جدالی تازه شروع کنم... من می خواهم نیکا را به دنیا برگردانم... به آغوشم برگردانم... من قادرم به رویای شبانه ام ، لباس واقعیت بپوشانم... تا دیگر با باز شدن پلک هایم صورت زیبا و ماه گونه اش از مقابل دیدگانم نرود... تا همه چیز با طلوع خورشید از ذهنم محو نشود...

نیکا باید دوباره زنده شود... من دیوانه نیستم... این فقط یک جدال با سرنوشت است... سرنوشتی که نیکا را از من گرفت...

جدال با سرنوشت...

هر روز با همین فکر آماده می شدم تا به موسسه بروم و امروز باید کارم را پیش می بردم...

بیش از این صبر کردن مرا دیوانه تر می کرد پس باید معطل نمی کردم... باید امروز به پروژه نیکیتا می رسیدم...

بلند شدم و با موسسه رباتیک هوش برتر تماس گرفتم ، آقای قدیری بود که به تلفن پاسخ داد ، گفتم که بخاطر کسالت نمی توانم امروز به موسسه بیایم و خواهش کردم آن روز را برایم مرخصی رد کند.

وقتی فکرم بابت موسسه راحت شد ، به سمت اتاق پشتی که محل کارم هم می شد رفتم .

وسایل اتاق پشتی را خیلی وقت پیش بیرون برده بودمخیلی وقت پیش....همان زمانی که نیکارا از دست دادم...

حالا از اتاق پشتی که دوازده متر بود و یک تخت دو نفره در آن ، خلوت شبهایم را پر می کرد ...خاطره ها پر کشیده بودند در این اتاق دیگر جریانی از زندگی وجود نداشت فقط سیم بود و برد و مدار و خازن... و بجای آن همه وسایل تزئینی ، فقط یک میز بزرگ و فلزی ، قفسه هایی مملو از برد و مدار الکتریکی ، یک وایت برد کوچک که به دیوار نصب بود و مجموعه ای از بافت های سیلیکونی که زیر کانال کولر جای سازی شده بود ، باقی مانده بود...

در واقع یک اتاق کار کوچک بود...

همیشه وقتی وارد اتاق کار می شدم ، احساس می کردم دو چشم نامرئی در حال نگاه کردنم هستند...از آن نگاه که همیشه دنبالم بود می ترسیدم...آیا درست بود کسی را که از پیشم رفته بود دوباره به دنیا بازگردانم؟

به سمت در رفتم و به نامعلومی اش نگریستم ...به آن مجموعه آهنی...

یک مجموعه آهنی که به زحمت شبیه اسکلت یک انسان می شد ، در فضای خالی پشت در قرار داشت ، آن تکه آهن عجیب الخلقه همان نیکیتا بود...

سه ماه پیش کار رویش را شروع کردم ، اسکلت قسمت پاها و بازو ها دو ماه زمان برد که تکمیل شد ، برای قفسه سینه و شکم یک ماه تلاش کردم ، بی نتیجه بود ولی بازوها را به آن وصل کردم و طوری کنار هم چیدم که شبیه یک موجود دوپا شد....

موجودی که ساخته ام ...سر ندارد...چشم ندارد...دهان ندارد...بینی ندارد...حس ندارد...برنامه حرکتی ندارد...باید روی کدهای برنامه اش کار کنم...باید به سیلیکونی که قرار است روی تمام اسکلتش بکشم حسگر اضافه کنم...دلم می خواهد نیکیتا آنقدر شبیه یک انسان شود که همه با تردید بگویند که او یک ربات است...

تمام سعی ام را کردم که کارها زودتر تمام شود ولی در هر هفته فقط سه روز وقت داشتم که روی ساختار نیکیتا کار کنم ، و قتم به شدت پر بود ، یکی از اعضای اصلی موسسه بودم و فقانم مشکلات زیادی را بوجود می آورد، اگرچه مارال و بهزاد در نبود من بیشتر مشکلات را رفع می کردند ولی این غیبت های من در محل کار، اگر بیشتر می شد حتما شک مارال را بر می انگیخت ، دلم نمی خواست تا نیکیتا تمام نشده است کسی آن را ببیند....

من خالق نیکیتا بودم

قصه داشتم چیزی بسازم که مرا از کابوس های شبانه ام رها سازد... آن چیز باید آنقدر شبیه نیکا می شد که مرا از این بحران نجات می داد...

اسکلت سنگین آهنی اش را روی تخته چرخ داری گذاشتم و به سمت میز کار حمل کردم ، چقدر این اتاق تاریک بود...

نگاهم به لامپ سیاه شده که از سقف آویزان بود افتاد... هفته پیش بود که لامپ سوخت... هنگام زدن کلید ، جرقه ای کوتاه درخشید و بعد سیاهی....

در تمام این یک هفته این اتاق تاریک بود... یک هفته ی تاریک....

از کمد وسایل تجهیزات ، لامپ جدیدی برداشتم و به کمک چهار پایه به تعویض لامپ پرداختم...

لامپ سوخته را در سطل زباله انداختم و اینبار با احتیاط کلید روشنایی را فشردم... لامپ روشن شد... اتاق روشن شد... یک هفته روشن در پیش بود...

به ساعت مچی ام نگرستم... یک ساعت از روز هدر رفته بود... باید برای ثانیه ها احترام قائل می شدم...

دفتر یادداشت های کاری ام را باز کردم ، خودکار به دست گرفتم و تاریخ امروز را یادداشت کردم ، قبل از اینکه چیزی بنویسم نگاهی به بدن آهنی نیکیتا انداختم، آهی کشیدم و شروع به نوشتن جزئیات کاری پروژه کردم :

شاید پوست به نوعی زیبایی بدن محسوب شود، اما برای روبات های انسان نما این روکش گوشتی کارکردی بیش از زیبایی دارد و برای قبولشان در اجتماع ضروری است....

پوست باعث میشود تا از برخورد و تصادم روبات ها با افراد و اشیا جلوگیری شود....

طرح پوستی که می خواهیم روی روبات شماره 1074 بکشیم شامل حسگرهای حساس به فشار متغیر هست که هدفشان برقراری ارتباط با دنیای بیرون است...

این پوست باید انعطاف پذیر باشد ، باید بتواند حتی نوری که از محیط بر رویش می تابد را حس کند و تشخیص دهد

پروژه پیچیده و زمان بری است ولی من باید موفق شوم..

این پوست از صفحات مدار چاپی انعطاف پذیر و مثلثی شکل تشکیل شده که به عنوان حسگر عمل می کنند و بیشتر قسمت های بدن را پوشش می دهند.

هر ضلع مثلث سه سانتی متر است که شامل دوازده خازن با اتصالات مسی است. بین این صفحات و لایه خارجی (لاکرا) که باعث ایجاد اتصال فلزی بالای هر اتصال مسی می شود، یک لایه لاستیک سیلیکونی وجود دارد. لایه لاکرا و مدارهای انعطاف پذیر، دو طرف خازن های حسی-فشاری پوست را تشکیل می دهند. این مسئله باعث می شود که دوازده پیکسل محرک های حسی در هر مثلث، ایجاد احساس کنند و این میزان دقت برای تشخیص مواردی مثل گرفتن بازوی روبات توسط یک دست، کافی است.

قصد دارم یک لایه پلهر فیزوالکتریک به نام PVDF به این پوست اضافه کنم. مواد ساخته شده این پلیمر را ماه قبل از یک موسسه ریباتیک معروف در ژاپن خریداری کردم بوسیله این پلیمر می توانم کاری کنم که ربات 1074 جنس سطوحی که لمس می کند را تشخیص دهد ؛ در حالی که حسگرهای خازنی فشار دقیق را اندازه گیری می کنند، ولتاژی که توسط PVDF در زمان لمس ایجاد شده، نیز می تواند برای اندازه گیری میزان تغییر فشار استفاده شود.

بنا بر این زمانی که نیکیتا نوک انگشتانش را بر سطحی می کشد، میزان لرزشی که توسط اصطکاک ایجاد شده، می تواند بیانگر جنس سطح لمس شده باشد و چنین حساسیتی کمک می کند که بدانند مثلا برای برداشتن یک بشقاب چینی، چه میزان فشار باید وارد شود.

وقتی کارم روی پوست تمام شود باید روی هوش او کار کنم...

ربات 1074 هر چقدر هم پیشرفته و مدرن باشد بدون سیستم یادگیری فایده ای ندارد و به درد سطل زباله بزرگ موسسه می خورد . از زمان دانشجویی روی چند پروژه OCR پیشرفته و طراحی سیستم های عصبی کار کرده ام و حالا با استفاده از نرم افزاری برپایه تئوری دستور زبان "نوام چامسکی" به ربات حروف الفبا یاد می دهم . باید هوش یادگیری زبان فارسی با الفبای پیچیده ای را که دارد بصورت فشرده به روبات 1074 منتقل شود . روی اعراب ها و آواها باید کار کنم....

روی اجزایی که در نقش تارهای صوتی باید عمل کنند...

همه این ها زمانی عملی می شوند که کامپایلر را برای میکروکنترلر ها اجرا کنم. برای میکروکنترلر هیچ چیز دیگری غیر از 0 و 1 معنی ندارد... و شاید هم برای من...

مغز من هم بی شباهت به یک کامپایلر نیست... با این تفاوت که قسمتی از مغز من در هر زمان مشغول فکر کردن به نیکا است... بانوی زیبای قرمز پوش شب های سرد...

نگاهم را از روی برگه یادداشت گرفتم و به روبات 1074 نگریستم...

آیا او قادر بود خاطره نیکا را برای من زنده کند؟

بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد....

حتی خودم هم باور نداشتم موجودی از جنس آهن بتواند احساسی که نیکا در دلم زنده کرده بود را دوباره بوجود بیاورد....

- آه نیکا... عزیزم... چرا منو تنها گذاشتی؟

خودکار را روی دفتر انداختم و از شدت اضطرابی که داشتم پوست لبهایم را با دندان کردم...

می توانستم طمع خون را که با بزاقم مخلوط شده بود ، حس کنم...

نگاهم هنوز به روبات 1074 بود...

صدای تقه ای به در آمد... و لامپ اتاق سوسو زد ...

تقریبا روشن و خاموش می شد

نگاهم را به سمت در اتاق برگرداندم ، دستانی سفید و زیبا در حال نمایان شدن بود...

نیکا دوباره آمده بود... برای اولین بار بود که به اتاق کارم می آمد...

در حالیکه یک حریر قرمز به تن داشت و سفیدی سینه اش از زیر یقه دلبری لباسش کاملا مشخص بود ...

با قدمهایی آهسته به سمت آمد ، توانایی تکان خوردن نداشتم..

محو تماشای جذابیت فریبنده اش بودم ، پشت سرم ایستاد و موهای لخت و بلند خوشبویش را روی صورتم شناور کرد....

از عطرش مست شدم...

با ناخن های بلند و لاک زده اش گردنم را لمس کرد ، خندید...

خنده اش آتشم می زد... همیشه آتشم می زد... همانطور که گریه و جیغش هنگام سوختن ، آتشم زد...

قلبم به تندی می تپید ، دستان نرمش را گرفتم و با پریشانی گفتم :

- بگو که واقعیت داری؟ تو زنده ای مگه نه؟... نیکا به من بگو...

با چشمان سیاه و اغواگرش به من نگریست سپس آرام درون گوتم گفتم :

- فکر کردی می تونی منو دوباره بدست بیاری؟... و این همونیه که قراره جای منو توی قلبت بگیره؟

و به روبات 1074 خیره شد ، با حسادتى که هرگز در نگاهش ندیده بودم...

من هم به روبات 1074 نگریستم ، با خودم گفتم چه چیز این اسکلت آهنی ، نیکای من را رنجانده است؟

بلند شدم و به سمت روبات رفتم ، حتی صورت هم نداشتم...

با ناراحتی گفتم : هیشکی نمی تونی جای تو رو بگیره!

و به سمت صندلی ، جایی که نیکا ایستاده بود نگریستم... ولی او دیگر آنجا نبود... گیج شدم...

چشمانم را به زحمت گشودم ، در بدنم درد کوفتگی را حس می کردم ، سرم را از روی میز کار بلند کردم

...

نگاهم به خودکاری که در دست داشتم افتاد...چه وقت خوابم برده بود؟!!

نفسم را با اندوه بیرون دادم و زیر نوشته هایم را امضا کردم:

دکتر مسعود پژمان...پروژه نیکیتا.

فصل دوم :

صدای قدمهای خسته دکتر پژمان در راهرو بزرگ موسسه پیچیده بود ، صبح خیلی زود از خانه بیرون زده بود،

دلیلش این بود که وظیفه داشت کارهای عقب افتاده اش را تکمیل کندو برای دکتر که مرد منظم و دقیقی بود بی نظمی بدترین اتفاقی بود که می توانست ساعت ها فکرش را به خود مشغول کند.

همانطور که به سمت سکوی احراز هویت قدم برمی داشت نگاهش به اتاق قرمز افتاد، درش بسته بود ؛ در موسسه دو اتاق بود که همه ، حتی پژوهشگران آنجا هم از حضور در آن واهمه داشتند یکی اتاق قرمز و دیگری اتاق سبز.

اتاق قرمز حکم زباله دانی موسسه را داشت ؛ ربات های از کار افتاده یا پروژه های شکست خورده به آنجا منتقل می شدند ، متخصصی روی عملکرد آنها و سابقه اجرایی شان نظارت می کرد اگر به هیچ وجه قابل برگشت به خط تولید نبودند ، همانجا متلاشی می شدند....

اتاق سبز ، نمادی از زندگی و در واقع محلی برای پیدایش ایده های نو بود ، معمولا وقتی طرح آماده سازی یک ربات به مرحله اجرا می رسید چند نفر به طور گروهی در آنجا روی ساخت آن کار می کردند ، تمامی مراحل ساخت باید فیلمبرداری و مستند سازی می شد ، تمام سازندگان وظیفه داشتند تا اسرار شرکت را حفظ کنند ؛ اگر خبری از مراحل ساخت به بیرون درز می کرد تمام سازندگان جریمه می شدند....

برای یک پژوهشگر جریمه سنگینی است که یکسال از دنیای رباتیک دور بماند...

یک سال بدون هیچ پروژه ای به منزله عقب افتادن از علم روز است...

و همه بخاطر این جریمه ها که در سطح خفیف تر برای اتاق قرمز نیز در نظر گرفته شده بود ، واهمه داشتند ، علاوه بر جریمه فوق ، موسسه حق داشت درصد بالایی از حقوق سالیانه را از فرد خاطی کسر کند .

دکتر بارها به اتاق سبز رفته بود ولی هرگز پایش را به اتاق قرمز نگذاشته بود به همین خاطر آن اتاق برایش همیشه مرموز و ترسناک به نظر می رسید ، فکر اینکه با حضور در آن اتاق به اتاق خشم ربات ها پای گذاشته است او را می ترساند ، گاهی که رباتی را می دید که مقصدش اتاق قرمز است واقعا متاسف می شد به نظرش ربات ها هم حق زندگی داشتند....

دکتر نگاهش را از اتاق گرفت و به سکویی که چند قدمی بیشتر با آن فاصله نداشت نگریست. نفس آرامی کشید و بالای سکو قرار گرفت ، پنج انگشت دستش را روی صفحه هوشمند سیستم هویت شناسی گذاشت ، نور قرمزی از صفحه دستگاه به صورتش تابید ، دستگاه به مانند روزهای دیگر به سخن درآمد:

- روز بخیر دکتر مسعود پژمان...به موسسه هوش برتر خوش آمدید.

دکتر لبخند عمیقی بر چهره نشاناند و منتظر ماند تا دروازه سکو برایش باز شود ، وقتی از دروازه گذشت صدای مشاجره دوست همکارش دکتر رامین رستگار را از اتاق بایگانی شنید ، کنجکاوشد و یه سمت در نیمه باز اتاق رفت .

دکتر رستگار مشغول بحث با اپراتور بود ، گویی خانم دلفانی مانند بار پیش ، در به روز رسانی دیتابیس سهل انگاری کرده بود و رستگار از اینکه شماره سریال چند قطعه که اکنون بدان نیاز داشت در دیتابیس وارد نشده بسیار عصبانی بود .

دکتر پژمان به آهستگی به در کوبید و وارد اتاق شد

دکتر رستگار با دیدن او آهی کشید و گفت :

- می بینید دکتر... اینجا هیچی سر جای خودش نیست!!!

دکتر پژمان نگاهی به چهره گرفته و ناراحت خانم دلفانی انداخت ، پشت سیستم نشسته بود و با ناامیدی به مانیتور آن چشم دوخته بود. دکتر رستگار دوباره شروع به ملامت کردن او کرد :

- آخه اولین بارتون که نیست... خانم اینجا موسسه رباتیکه... اطلاعات نقش مهمی داره... من برای تکمیل ربات های امدادگر به سریال قطعاتی که هفته پیش بهتون دادم نیاز دارم....

دکتر پژمان نگاه دیگری به خانم دلفانی انداخت ، چانه اش لرزش محسوسی داشت و دکتر می توانست حدس بزند که اگر رستگار دست از ملامت او بر ندارد تا چند لحظه دیگر به گریه بیفتد بنابراین سعی کرد رستگار را از اتاق خارج کند ، از خانم دلفانی هم خواست سری به اتاق پرونده های کاغذی بزند شاید بتواند لیست قطعاتی که رستگار به آنها نیاز داشت را در میان کاغذ باطله ها پیدا کند .

وقتی دکتر پژمان از اتاق خارج شد ، رستگار با عصبانیت در حال قدم زدن در راهرو بود ، همیشه وقتی خیلی عصبی می شد باید قدم می زد و دکتر این عادت او را خوب می دانست چرا که از دوران دانشجویی با هم دوست بودند ، برخلاف دکتر پژمان که موهای سیاه و مجعدی داشت ، موهای نسبتا بور دکتر رستگار چهره ای اروپایی نصیص کرده بود . چشمان هر دویشان قهوه ای بود با آن تفاوت که چشمان رستگار قهوه ای روشن بود ، هیکل و اندامشان مانند هم بود ، نه زیاد لاغر بودند و نه زیاد چاق...

هیکل متناسبی داشتند و چهارشانه بودند . صورت هر دویشان لاغر بود . دکتر پژمان بینی گوشتی داشت و از خصوصیات بارزش چالی بود که هنگام خندیدن روی یکی از گونه هایش پدید می آمد. دکتر رستگار بینی کشیده و استخوانی داشت و برعکس دکتر پژمان زیاد تیسیم نمی کرد ، بیشتر اوقات اخمو و عبوس بود هر چند که دکتر پژمان هم اخیرا بخاطر بروز افسردگی کمتر می خندید....

دکتر پژمان به سمت رستگار رفت و با لحنی دوستانه گفت :

- رامین چت شده؟!... چرا اینقدر این بیچاره رو سرزنش می کنی؟

رامین : مسعود ولم کن...حتما تو هم می خوای طرف اون رو بگیری....

مسعود : مسئله مهمی نیست که... فقط چند تا سریال گم شده...خودم میرم بخش انبار و قطعات رو واست پیدا می کنم...

رامین : چرا همیشه از این خانم دفاع می کنی!؟

مسعود :خب این مسائل پیش میاد...مهم نیست...ارزش نداره اعصابتو بخاطرش خرد کنی!

رامین : ببینم اگه قطعات خودت گم می شد چی؟ بازم مهم نبود؟

رامین این را گفت و با حرص به سمت خروجی موسسه قدم گذاشت ، دکتر پژمان با ناراحتی گفت :

- رستگار کجا داری میری!!!

رامین که منتظر باز شدن دروازه بود از آنجا نگاهی به او انداخت و گفت :

- دکتر عظیمی کارت داره...یه سر به اتاق 202 بزن.

دکتر پژمان سری تکان داد و با کلافگی به سمت اتاق 202 که در طبقه دوم قرار داشت براه افتاد.

وقتی وارد اتاق شد ، دکتر عظیمی را دید که پشت میز نشسته و با دقت مشغول خواندن برگه های روی میزش است ، حالت چهره اش برای دکتر پژمان جالب بود ، مارال عظیمی یکی از همکارانی بود که دکتر به حضور او در موسسه افتخار می کرد ، دختری بیست و پنج ساله با چهره ای معمولی که هیچ جذابیتی جز مهربانی و رفتار مودبش نداشت ، در واقع او نامزد دکتر محسوب می شد ، دو ماهی بود که بل همدیگر نامزد کرده بودند و قرار بود تا چند ماه دیگر مراسم ازدواج خود را برگزار کنند .

دکتر پژمان تقه ای به در زد و با خوشرویی وارد اتاق شد .

دکتر پژمان : سلام عزیزم....

مارال نگاهش را از برگه ها گرفت و با لبخندی شیرین که روی صورتش بود به دکتر نگریست.

مارال : سلام مسعود....بیا ببین...به نظرت این مقاله در مورد ربات آشپز جالب نیست...یکی از همکار ها می گفت داره روش کار می کنه!

دکتر پژمان جلو آمد و برگه ها را از روی میز برداشت نگاهی گذرا به آنها انداخت و به شوخی گفت :

- خوبه...اونوقت میشه بدونم شما خانمها قراره توی خونه چکار کنید؟

مارال یک تای ابرویش را بالا انداخت و در دفاع گفت :

- ما خانمها که خیلی وقته دیگه از خونه زدیم بیرون و هم پای شما مردا داریم کار می کنیم...!

دکتر پژمان سرش را تکان داد و گفت :

- آهان....!!!

مارال از پشت میز بیرون آمد و با جدیت گفت :

- چرا تلفن هامو جواب ندادی؟

دکتر پژمان : تلفن هات؟! مگه زنگ زده بودی؟

مارال : بیشتر از ده بار...ببینم چرا دیروز رو مرخصی گرفته بودی !!!

دکتر پژمان نگاهی به چهره کنجکاو مارال انداخت و با خنده گفت :

- واسه چی می خوای بدونی؟

مارال با ناراحتی گفت :

- رفتارت خیلی عوض شده...می دونی منم اینجا دست تنهام؟ دکتر رستگار خواسته روی پروژه ربات های پرنده کار کنم!

دکتر پژمان با هیجان گفت : Nano Hummingbird ها؟

مارال بی آنکه جوابش را بدهد به سمت میز رفت و کشوی آن را بیرون کشید سپس ربات کوچکی که شبیه یک حشره از نوع فلزی بود را بیرون آورد و روی کف دستش گذاشت و گفت :

- می بینی مسعود؟...حتی می خوایم از این هم ریز تر درست کنیم!

دکتر پژمان با کنجکاوی گفت :

- ریز تر؟!...واسه چی؟

مارال زیرکانه خندید و درحالیکه نگاهش به ربات کف دستش بود گفت :

- قراره اینقدر کوچیک بشه که حتی از چهار چوب پنجره ها هم رد بشه...اونوقت خیلی راحت میشه برای شنود ازش استفاده کرد...حتی می تونیم روش دوربین نصب کنیم...

دکتر پژمان جلو آمد و ربات حشره را در دستش گرفت ، با خودش گفت از این هم کوچکتر !؟

مارال با بدجنسی گفت : داری به چی فکر می کنی؟!

دکتر پژمان نیشخندی زد و گفت :

- هوم...به اینکه شاید یکی از اینا بسازی تا مراقب من باشی!

مارال به خنده افتاد و گفت : حتما!!!

دکتر ادامه داد :

- مثلا ببینی من توی خونه چکار می کنم هان؟ مثلا به کنجکاویت پایان بدی!

مارال پرونده ای از روی میز برداشت و به قصد زدن دکتر آن را بالا گرفت ، دکتر پژمان ربات حشره را روی میز گذاشت و با عجله به سمت در دوید ، مارال با خنده گفت :

- تازگی ترسو هم که شدی!!!!

دکتر پژمان لبخند محوی زد و دستش را به نشانه خداحافظی بالا برد تا به اتاقش برود و کارها نیمه کاره اش را انجام دهد ، اتاقش با اتاق مارال صد قدم فاصله داشت ، هنوز آن لبخند روی صورتش بود که با شنیدن صدای کفش پاشنه بلندی از پشت سر ، تمام بدنش از ترس مور مور شد...

صدای قدم های نیکا بود !؟

به پشت سرش نگریست ، هیچ کسی در راهرو نبود ...

صدای مارال در گوشش تکرار شد : تازگی ها ترسو هم که شدی....

شاید اگر یک شب هر لحظه مارال را هم تعقیب کرد او هم به اندازه دکتر می ترسید ...

صدای قدم ها هنوز می آمد...

خیلی نزدیکش بود گویی شبیح با او همقدم شده بود...

احساس کرد سرش گیج می رود ، خودش را نیشگون گرفت تا اگر دوباره خواب می بیند زودتر بیدار شود...

ولی خواب نبود....

باید آبی به سر و صورتش می زد ، به سمت سرویس بهداشتی حرکت کرد ، درحالیکه تند تند نفس می زد شیر آب را باز کرد و آب را به سر و صورت خود پاشید ، نگاهش را به آئینه رو به رویش انداخت ، احساس کرد زیر چشمانش گود افتاده است....

ناگهان قلبش به درد آمد ، دو چشم دیگر هم آنجا بود...

دو چشم مشکی از درون آئینه به او می نگریستند ،

یک صورت زیبا و پری گونه پشت سرش بود...و با لبخندی اغواگر سعی در تصرف اش داشت...

نگاهش را از آئینه گرفت و دستش را داخل جیب شلوارش برد ، چند قرص قرمز رنگ بیرون آورد....

باید قرص هایش را می خورد...

این قرص ها از غم نجاتش می دادند....

از آن دو چشم سیاه و آن شبخ نجاتش می دادند...

ولی دلش نمی خواست لحظه عشقبازی با نیکا را از دست بدهد....

قرص هایش را دور ریخت و به آینه نگریست....

آماده تسلیم شدن بود ...

دستان نیکا را روی کمرش حس کرد ، باید در عثرق غرق می شد ، بوسه ای بر لبان سرد او زد...سرش هنوز پر از فکر بود...

- آگه این قرص ها رو نخوری... دچار کابوس میشی! چیزای غیرواقعی می بینی...حالت اصلا خوب نیست...هنوز نتونستی با مرگش کنار بیای...

دکتر پژمان به یاد حرفهای روانپزشک خود افتاد...

اگر دیدن نیکا یک کابوس بود دلش می خواست این کابوس حالا حالا ها ادامه داشته باشد...

نفس های نیکا که برگردنش می خورد ، آرامش می کرد....

دست خود را به روی گیسوان سیاه او کشید...

مخملی از جنس شب بود...زیبا...آرام...دلچسب.

مارال درحالیکه چند بازوی الکتریکی در دستش بود از اتاق خود بیرون آمد و به سمت اتاق دکتر پژمان رفت ، باید چند سوال درمورد این بازوها از دکتر که تجربه زیاد تری نسبت او داشت می پرسید .

مقابل در اتاق دکتر که رسید ، مقنعه مشکی اش را روی سر درست کرد ، لبخندی به لب نشانده و با زدن چند ضربه کوتاه به در ، دستگه آن را چرخاند.

دیری نپایید که لبخندش روی لب ماسید ، در باز نمی شد انگار که قفل بود ، درحالیکه تعجب کرده بود با خود گفت :

- چرا در اتاق رو قفل کرده !؟

گوشش را به در چسباند و سعی کرد صداهای درون اتاق را تشخیص دهد ولی هیچ صدایی نمی آمد.

با نگرانی چند بار اسم دکتر را صدا زد هیچ جوابی نشنید ، به اتاق دکتر رستگار نیست ، در اتاق او باز بود ، با عجله خود را به آنجا رساند .

دکتر رستگار در حال لحیم کردن دو سر یک سیم بود ، مارال بدون معطلی گفت :

- دکتر پژمان رو ندیدید؟!!!

دکتر رستگار نگاهش را از قطعه ای که مقابلش بود گرفت و به چهره پریشان مارال خیره شد .

دکتر رستگار : چیزی شده خانم عظیمی !؟

مارال : دکتر پژمان توی اتاقش نیست!!

دکتر رستگار : خب اینکه نگرانی نداره... شاید رفته یه سیگار بکشه!

مارال که بی تفاوتی رستگار را دید با حرص گفت :

- اون خیلی وقته سیگار رو ترک کرده!!

رستگار با دیدن چهره عصبی مارال خنده اش گرفت ولی سعی کرد خودش را کنترل کند تا مبادا با خنده نابجایش مارال را بیشتر از این برنجاند ، دستگاه لحیم را خاموش کرد و از پشت میز خود بیرون آمد .

دکتر رستگار : خب شاید رفته یه فنجون قهوه بخوره!

مارال : آخه در اتاقش قفله...! هر جا می رفت هیچ وقت در اتاقش رو قفل نمی کرد...

دکتر رستگار چهره متفکرانه ای به خود گرفت و از مارال خواست همانجا صبر کند تا او برود و ببیند موفق می شود دکتر پژمان را پیدا کند یا نه...

مارال هم در اتاق دکتر رستگار نشست و منتظر ماند .

دکتر رستگار از اتاق بیرون رفت ، به اتاق همکاران که در همان طبقه بود سر زد و سراغ دکتر را گرفت ، همه شان گفتند که دکتر را از صبح ندیده اند .

دکتر رستگار هم کم کم نگران شد با خودش فکر کرد که " مسعود این موقع روز کجا رفته؟! "

خواست به اتاق دکتر پژمان سری بزند به این امید که شاید در این چند دقیقه هر جا که بوده به اتاق خود برگشته ولی نگاهش به دسته کلیدی افتاد که نزدیکی سرویس بهداشتی روی زمین افتاده بود، با کنجکاو به آن سمت رفت و دسته کلید را از روی زمین برداشت ، متعلق به اتاق 205 بود ؛ یعنی اتاق دکتر پژمان...

تصمیم گرفت داخل سرویس بهداشتی را هم نگاهی بیاندازد ، وارد آنجا شد و در بدو ورود نگاهش به دکتر پژمان افتاد که در کف آنجا افتاده بود ، شبیه یک جنازه بود...

با ترس از سرویس بهداشتی بیرون آمد و به سمت اتاق هایی که نزدیک آنجا بود دوید و کمک خواست... چند نفر از همکاران به کمکش شتافتند و دکتر پژمان را از آنجا خارج کردند و به نزدیک ترین اتاق بردند .

دکتر رستگار چند سیلی آرام به صورت او زد تا بلکه به هوش بیاید .

دکتر پژمان ناله ای کرد و چشمانش را تا نیمه باز کرد سپس با گنگی گفت :

- اوه...وای...سررم...سررم داره می ترکه...

دکتر رستگار با نگرانی گفت :

- حالت خوبه؟!!

دکتر پژمان به آرامی سرش را تکان داد و دوباره چشمانش را بست .

رستگار از همکارانی که کمک کرده بودند تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت ، یادش بود هنگامی که دکتر را در آن وضع کف سرویس بهداشتی دیده بود چشمش به قرص های قرمز رنگی که در سینک دستشویی پخش بود ، افتاده بود ؛ باید قبل از اینکه کسی قرص ها را می دید آنها را جمع می کرد ، برای همین با عجله به آنجا رفت و تمام قرص ها را جمع کرد و در جیب لباسش گذاشت .

وقتی دوباره به اتاق برگشت ، دکتر پژمان کاملا هوشیار بود و صاف روی کاناپه نشسته بود .

دکتر رستگار با پریشانی گفت :

- هیچ می دونی چقدر نگران شدیم؟!!

دکتر پژمان در حالیکه سرش را با دو دست می فشرد گفت :

- متاسفم...نمی دونم چرا یکدفعه افتادم.

دکتر رستگار با کنجکاوی گفت :

- ببینم مسعود جان ، تو که ...تو که موادی چیزی مصرف نمی کنی؟ هان؟

دکتر پژمان نگاه غضبناکی به او انداخت و چیزی نگفت .

دکتر رستگار جلو آمد و کنار او نشست ، چند تا از قرص ها را بیرون آورد و درحالیکه جلوی چشمان پڑمان گرفته بود گفت :

- اینا رو پیش تو پیدا کردم... اینا چین؟!

دکتر پڑمان آهی کشید و با بی حوصلگی گفت :

- اینا مال من نیس...!!!

دکتر رستگار پوزخندی زد و گفت :

- می دونی اگه بفهمن تو بیماری ، چقدر برات بد میشه؟

دکتر پڑمان با کلافگی گفت :

- اگه تو هیچی نگی ...کسی نمی فهمه!

دکتر رستگار سری تکان داد و گفت :

- باشه...من به هیچ کس چیزی نمی گم...فقط...فقط امشب باید بهم بگی که مشکلت چیه!

دکتر پڑمان خواست چیزی بگوید که مارال سراسیمه به اتاق آمد و درحالیکه بسیار هیجان زده بود گفت :

- وای...مسعود! حالت چطوره؟

دکتر پڑمان با لحنی سرد گفت :

- خوبم...چیزی نیست!

دکتر رستگار که از طرز برخورد پڑمان با نامزدش تعجب کرده بود ، نگاهی گذرا به مارال انداخت ، چهره مارال هم در هم رفته بود . دکتر پڑمان واقعا مارال را دوست داشت ، با اینکه مارال زیبایی خاصی در چهره نداشت ولی با رفتارش بود که در دل دکتر خانه کرده بود .

دکتر دستانش را مشت کرد و در دل به خود لعنت فرستاد

هر بار که خاطره نیکا به سراغش می آمد و چشمش بصورت زیبا و بی نقص او می افتاد ، همه حتی مارال را فراموش می کرد و هیچ چیزی دیگر برایش جذاب به نظر نمی رسید...

شاید در آن لحظه هم مارال به نظرش یک زن فاقد جذابیت و حوصله سر بر به نظر آمد که آنطور بی ادبانه به او کم محلی کرد تا وقتی که خود مارال تصمیم گرفت اتاق را ترک کند .

وقتی مارال رفت دکتر رستگار با گلایه گفت :

- چرا اینجوری کردی؟!...می دونی چقدر ناراحت شد؟

دکتر پژمان چهره عبوسی به خود گرفت و گفت :

- حوصله ندارم...بس کن!

دکتر رستگار سری با تاسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت ، دکتر پژمان یکی از قرص هایش را برون آورد و در دهان گذاشت ، باید سعی می کرد آرام شود...

بعد از ظهر زمانی که همه اعضای موسسه به خانه برمی گشتند ، رستگار مانع شد که دکتر پژمان برود و از او خواست به کافی شاپی بروند و به بهانه نوشیدن یک فنجان قهوه با هم گپی بزنند .

دکتو پژمان هم که نیاز به حرف زدن را در خود احساس می کرد بدون هیچ مخالفتی همراه رستگار به سمت کافی شاپ نزدیک موسسه راه افتاد .

وقتی قهوه شان آماده شد و بوی مطبوع قهوه به مشام هر دویشان رسید ، رستگار گفت :

- خب...بگو ببینم ، قضیه این قرص ها چیه؟

دکتر پژمان دستش را دور فنجان حلقه گرفت و گفت :

- یه جور آرام بخشه!

رستگار نیشخندی زد و گفت :

- آرام بخش؟! واسه چی مصرف می کنی؟

دکتر پژمان دستش را روی گیجگاهش گذاشت و کمی فشار داد ، سرش دوباره درد گرفته بود ، رستگار دوباره پرسید :

- واسه چی مصرف می کنی؟!

دکتر پژمان بلصدایی که رو به خاموشی می رفت گفت :

- واسه اینکه خلاص شم...

رستگار با کنجکاوی گفت :

- از چی خلاص شی؟!

دکتر پژمان سرش را بالا گرفت و به نیکا که پشت میز جلویی نشسته و به او خیره شده بود نگریست ،
رستگار با بی حوصلگی گفت :

- جواب بده!

دکتر پژمان بی آنکه چیزی بگوید هنوز نگاهش به نیکا بود ، به لبخند اغواگر او که هر لحظه سست ترش
می کرد...

رستگار که متوجه نگاه خیره پژمان شده بود ، برگشت و با تعجب به پشت سرش نگریست ، تمام میز ها
خالی بود بنابراین با حیرت گفت :

- داری به چی نگاه می کنی !!؟

دکتر پژمان با اندوه گفت :

- به نیکا...

رستگار نیشخندی زد و گفت :

- چی؟!... نیکا که خیلی وقته مرده!

دکتر پژمان با پریشانی گفت :

- نه... نه... اون نمرده... اونجاست... می بینیش...؟ داره بهم می خنده...!!!

رستگار نگاه دیگری به پشت سرش انداخت ، با لحن قاطع پژمان دیگر داشت شک می کرد که چشمانش
درست می بیند .

رستگار : ولی کسی اینجا نیست...!!!

دکتر پژمان : چطور نمی بینیش؟! نیکا پشت سرت نشسته... هنوزم خوشگله... نکنه مرد دیگه ای دیگه بهش
نگاه کنه!!!

دکتر پژمان نگاهش را به اطراف چرخاند ؛ نگاهش روی مرد خیکی و شکم گنده ای که با ولع در حال
خوردن بستری بود و به آن سمت نگاه می کرد ثابت ماند ، با عصبانیت بلند شد و به سمت مرد رفت ،
ظرف بستنی او را با یک دست به پایین انداخت و سرش داد زد :

- اینجوری نگاهش نکن مرتیکه!!!

مرد که از رفتار او شوکه شده بود و نمی دانست به چه چیز متهم شده است با پریشانی گفت :

- چفآقا؟! چیه؟ چرا همچین کردی؟

چند نفر از کارکنان کافی شاپ به سمتشان دوید تا مانع از درگیری احتمالی شوند ، رستگار هم بلند شد و به سمتشان آمد ،دسته ای اسکناس از جیبش بیرون آورد و مقدار خسارتی که حدس می زد را روی میز گذاشت و درحالیکه عذرخواهی می کرد ، بازوی دکتر پژمان را گرفت و به زور او را به سمت در خروجی برد .

صدای همهمه در کافی شاپ پیچید :

- دیوونه بود ها...زده بود به سرش...

دکتر پژمان قبل از بیرون رفتن خطاب به آنهایی که پیچ می کردند گفت :

- من دیوونه نیستم....!!!! فهمیدید ؟

رستگار او را به بیرون هل داد و با عصبانیت گفت :

- هیچ معلومه داری چکار می کنی؟! زده به سرت ؟

دکتر پژمان مانند بچه ها بغض کرد و گفت :

- مرتیکه چاق خیکی داشت با چشمش نیکای منو می خورد!!!

رستگار آهی کشید و به میزهای کافی شاپ اشاره کرد :

- نیکا اونجا نیس....!!!! نمی دونم چرا فکر می کنی اونجاس!...خیال برت داشته....

دکتر پژمان سرش را کج کرد و نگاهی دوباره به میزها انداخت .

حق با رستگار بود ، نیکا آنجا نبود . دکتر پژمان دست لرزانش را روی پیشانی گذاشت و گفت :

- حالم بده....حالم خیلی بده....منو می رسونی؟

رستگار سری تکان داد و او را تا رسیدن به ماشینش همراهی کرد .

در طول راه هیچ کدام حرفی نزدند ولی رستگار حواسش به پژمان بود ، از چهره اش معلوم بود که هنوز عصبی است ، درحالیکه نگاهش به جاده بود یاد دوران دانشجویی افتاد .

پژمان همیشه در درس ها نمره بهتری از او می گرفت ، همیشه شانس می آورد و اختراعات برتر متعلق به او بود ، حتی در مسابقه ای که بین گروه ریاتیک دانشگاه با دیگر دانشگاه ها برگزار شده بود ربات پژمان بود که مقام اول را کسب کرده بود .

رستگار با اینکه پژمان را مانند برادرش دوست داشت همیشه به او حسادت می کرد ، دلش می خواست او سقوط کند و تمام افتخاراتش را از دست دهد...

لبخند محوی روی صورتش ایجاد شد ، به این فکر می کرد که درباره قرص هایی که پژمان مصرف می کند به رئیس موسسه بگوید.

آقای رحیمی حتما با این مسئله به شدت برخورد می کرد و بدون در نظر گرفتن پیشینه علمی پژمان او را اخراج می کرد و اگر هم اینطور نمی شد حداقل تا بهبود اوضاعش ، به او مرخصی اجباری می داد ؛

آن موقع رستگار می توانست جایگاه خود را در موسسه بالا ببرد و حتی بهتر از پژمان به چشم آید.

تا زمانی که به مقابل آپارتمان پژمان رسیدند ، در فکر رستگار همین چیزها گذشت .

دکتر رستگار ماشین را خاموش کرد و گفت :

- من تا بالا می برمت!

دکتر پژمان که حالش کمی بهتر شده بود گفت :

- نه... ممنونم... همین که منو تا اینجا رسوندی ممنونم...دیگه خودم می تونم برم!

رستگار با نگرانی ظاهری گفت :

- مطمئنی؟!!

دکتر پژمان سری تکان داد و از ماشین پیاده شد .

رستگار هم وقتی از رفتن او داخل آپارتمان مطمئن شد ، حرکت کرد و رفت .

دکتر پژمان احساس می کرد پاهایش سنگین شده است ، باید از پله ها بالا می رفت به سختی چند قدم را بالا رفت ، نگاهش به آسانسور افتاد با اینکه در هر قدم گویی ده کیلو را با پاهایش جابه جا می کرد اما ترجیح داد از پله ها برود،

تقصیر خودش بود. از آسانسور و جاهای بسته می ترسید ، این ترس از بچگی همراهش بود و دکتر هرگز نخواست به این ترس بیمارگونه رو به رو شود.

بالاخره به هر زحمتی که بود به مقابل در منزل رسید ، کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد .

فضای خانه در تاریکی و هم آوری فرو رفته بود ، به سمت کلید چراغ رفت و آن را روشن کرد .

بوی نم خاصی به مشامش رسید ، به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد ، همانجا پشت میز غذا خوری نشست و به رفتار امروزش فکر کرد ، به اینکه مانند دیوانگان به آن مرد پریده بود .

هنوز هم نمی توانست باور کند که دارد دیوانه می شود ...

اشک هایش یکی یکی از دیدگان خسته اش سرازیر شدند ، یاد گریه هایی که بارها به چشمان نیکا هدیه کرده بود افتاد...

چقدر ظالم بود...چقدر خودخواه بود...حالا مزه اشک و درد را می فهمید...شور و تلخ بود...مانند دریا.

نگاهش به نقطه نامعلومی خیره مانده بود ، گویی به گذشته ها فکر می کرد ، به اشتباهاتی که در زندگی مشترکش با نیکا مرتکب شده بود ، پشیمان بود...ولی حالا دیگر چه سودی داشت ؟

صدای قل قل آب جوش کتری فضای آشپزخانه را پر کرد و چند لحظه بعد صدای سوت کشیدن کتری دوباره همان تشویش و ترس را در وجود دکتر پژمان زنده کرد...گویی که نیکا جیغ می کشید!

با پریشانی بلند شد و کتری را روی شعله خاموش گذاشت ، دستانش می لرزید باید طوری خودش را سرگرم می کرد تا از فکر نیکا دور بماند ...

تلویزیون تماشا کرد ، موزیک گوش داد ، شطرنج بازی کرد...

ولی در همه حال هنوز به نیکا فکر می کرد ، اعصابش بهم ریخته بود باید کارهای نیمه تمامش را به سرانجام می رساند .

بعد از خوردن یک چای داغ بلند شد و به اتاق کارش رفت .

اسکت فلزی ربات 1074 گوشه اتاق در تاریکی فرو رفته بود ، تلفنش را برداشت و شماره یکی از دوستانش را گرفت ، خوشبختانه جواب داد ، بعد از کمی خوش و بش ، درباره قالب صورتی که از دوست طراح و قالبسازش خواسته بود درست کند پرسید ، جالب بود که می گفت کارش تا فردا آماده است و این بدان معنی بود که صورت ربات 1074 تا چند روز دیگر آماده نصب می شد و پوستی سیلیکونی روی آن فلز های بدرنگ را می گرفت .

دکتر پژمان وقتی زمان تحویل گرفتن صورت قالبسازی شده از چهره نیکا را تعیین کرد ، به سمت ربات 1074 رفت و بدنه فلزی آن را لمس می کرد .

امشب باید روی این بدنه یک پوست نرم و زیبا می کشید ، یک پوست با صدها حسگر....

باید به ربات 1074 احساس می آموخت....

دکتر پژمان در حالیکه پشت لب تابش نشسته بود و مشغول تکمیل برنامه نویسی های ربات 1074 بود گاهی هم در بین کار نگاهی به ربات می انداخت ،

کل دیشب را وقت گذرانده بود تا پوست آن را روی بدنه نصب کند ، چشمانش از شدت بی خوابی درد می کرد و قرمز شده بود و آنقدر آنطور به صفحه لب تاب چشم دوخته بود ، در پشت سرش احساس سنگینی می کرد ، بالاخره دست از کار کشید و کمی به خود استراحت داد ،

به صدای اش تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت ، نور چراغی که از سقف آویزان بود چشمانش را زد ، احساس کرد صدای نفس های کسی را از پشت سرش می شنود ، با عجله از صدای بلند شد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ،

باید قرص هایش را می خورد ، خواست از اتاق بیرون برود که نیکا را مقابل در اتاق دید ، قلبش با دیدن او تند تر تپید ، خیلی دل فریب به نظر می رسید ، خواست به سمت معشوقه زیبایش برود که صدای رستگار دوباره در گوشش پیچید :

نیکا اونجا نیس...!!!! نمی دونم چرا فکر می کنی اونجاس!...خیال برت داشته...

نیکا با مستی خندید و حریری که روی سینه های خوش فرم و سفیدش را پوشانده بود کنار زد ، چقدر خواستنی شده بود ...

دکتر پژمان با اندوه به شبخ زیبایی که برای تصرف دوباره اش آمده بود ، نگاه کرد ، دلش می خواست در دام کابوس هایش گرفتار شود ، از اینکه دوباره در آغوش مهربان و خوشبوی نیکا جای بگیرد ، و اهمه نداشت حتی اگر با آن آغوش...

به آغوش مرگ پناه برده باشد...

با نجوای بیدار شده هوی و هوسش به سمت نیکا قدم بر داشت ، موهای مشکی و پر پیچ تاب او را در دست گرفت و نوازش کرد ، نرم بود مانند ابریشم.

نیکا با شیطنت بهش خیره شده بود ، گویی می دانست که دکتر پژمان را به مانند همیشه وادار به تسلیم کرده است ،

نیکا دستش را دور گردن دکتر انداخت و سرش را جلو آورد تا با لب های آتشینش ، در وجود دکتر اشتیاقی دوباره ایجاد کند ، ولی همان که خواست لب بر لب دکتر بگذارد او عقب رفت و با پریشانی نگاهش کرد .

نیکا جلو تر آمد ، دکتر ، عجیب سعی می کرد که خودش را کنترل کند ولی مگر می شد آن همه زیبایی را دید و تحریک نشد ؟

دوباره در دام نگاه سیاه و هوس انگیز نیکا افتاد و با شوق او در آغوش کشید ، نیکا دستش را جلو آورد و دکمه های بالایی پیراهن دکتر را باز کرد ، دکتر بدون هیچ حرکتی فقط او در آغوش می فشرد .

نیکا به لب هایش چشم دوخته بود، باید از وسوسه لب های نیکا می گذشت و همین طور هم شد ، او را پس زد و عقب رفت .

نیکا با تعجب به او می نگریست ، دکتر پژمان با نگاه اشک آلودش به زنی که عاشقش بود نگریست ، چطور توانسته بود او را پس بزند ؟

دیگر بیش از این طاقت نداشت در اتاق بماند ، دستش را روی دستگیره در گذاشت و آن را چرخاند ، صدای حزن انگیز نیکا را از پشت سر شنید :

- فراموشم کردی !؟

دکتر نگاهی به اشک های درخشانی که صورت بلوری نیکا را احاطه کرده بود انداخت و در حالیکه چشمانش را می بست گفت :

- تو واقعی نیستی... من می دونم... دست از سرم بردار... برو... خیلی دوست دارم ولی... برو.

چشمانش را به آرامی باز کرد ، تصویری نیکا در حال محو شدن بود؛ بدون معطلی از اتاق بیرون رفت.

سردرد عجیبی داشت وقتی قرص هایش را خورد کمی آرام گرفت تقریباً سی ساعت گذشته را به کار مشغول بود ، حتی به موسسه هم نرفته بود ، در این فکر بود که حاضر شود و با آوردن بهانه ای تاخیر خود را موجه نشان دهد ولی به شدت خوابش گرفته بود ، با این وعده به خود که تا یک ربع دیگر بلند می شوم ، خودش را روی کاناپه انداخت و چشمانش را بست ، خواب خیلی زود به سراغش آمد.

با شنیدن صدای مکرر زنگ خانه ، که مانند ناقوسی در گوشش می پیچید ، چشمانش را از هم گشود و با گنگی به ساعت دیواری نگریست ، چند ساعتی خوابیده بود ...

روی کاناپه نشست و با خستگی خمیازه کشید ، صدای زنگ خانه دوباره بلند شد ، با کلافگی بلند شد و به سمت در رفت ؛ هنوز هم زنگ می زدند . با عصبانیت خاصی در را باز کرد تا به کسی که پشت درب بود بد و بیراه بگوید ولی با دیدن مارال که با نگرانی به او چشم دوخته بود از اینکار منصرف شد ، اصلاً فکرش را نمی کرد که مارال پشت درب باشد.

مارال با عصبانیت به موهای ژولیده و سر و وضع شلخته دکتر نگاه کرد و دست به سینه ایستاد سپس گفت :

- هیچ معلوم هست کجایی !؟ چرا نیومدی موسسه؟

دکتر پژمان با تعجب گفت : تو اینجا چکار می کنی !!!؟

مارال با حرص گفت : نگرانت شدم...!!! ولی مٹ اینکه زیادی نگران شدم... اینقدر ها هم حالت بد نیست!!!

دکتر پڑمان با کنجکاوی گفت :

- به خاطر اینکه نیومدم موسسه نگران شدی؟!

مارال نفسش را با ناراحتی بیرون داد و گفت :

- نه...بخاطر...خب...یه چیزایی شنیدم!

دکتر پڑمان گفت :

- چی؟! چی شنیدی؟

مارال سرش را کج کرد و نگاهی به داخل خانه انداخت سپس گفت :

- تعارفم نمی کنی پیام تو؟

دکتر پڑمان لبخند محوی زد و با دستپاچگی گفت :

- آخ...بیخس...بیا تو...خونه خودته!

مارال با چشم غره ای به او وارد خانه شد ، نگاه تاسف باری به وسایل در هم خانه انداخت و گفت :

- همیشه اینقدر شلخته و بی سلیقه ای؟

دکتر پڑمان در را پشت سر او بست و به دنبالش آمد ، عینک بدون فریم خود را از روی اپن برداشت و به چشم زد ، مارال لباس های نشسته دکتر را از روی کاناپه برداشت و گوشه ای گذاشت سپس روی کاناپه نشست و به چهره پریشان دکتر نگریست.

مارال : از کی تا حالا عینکی شدی؟

دکتر پڑمان : یه ماهی میشه...

مارال : پس چرا تا بحال ندیده بودم؟!

دکتر پڑمان : زیاد به چشم نمی زنم.

مارال : چرا؟!

دکتر پڑمان : چایی می خوری برات بریزم؟

مارال پوفی کشید و نگاهش را به سمت پرده های افتاده و چرک شده پنجره انداخت . دکتر پژمان رو به رویش نشست و با خنده ای مصنوعی گفت :

- نگفتی...چایی بریزم؟

مارال با اعتراض نگاهش کرد و چیزی نگفت .

دکتر سرش را پایین انداخت و گفت :

- چی شده؟!...چی شنیدی؟

مارال با ناراحتی گفت :

- ببینم...تو قرص آرام بخش مصرف می کنی؟

دکتر پیمان من من کنان گفت :

- چی؟!...نه...من...من...راستش...

مارال حرف او را ناتمام گذاشت و با عصبانیت گفت :

- مشکلات چیه؟!...چرا اینقدر غیبت هات زیاد شده؟!...این چه وضعه خونه و زندگیه؟!...یه نگاه به پرده ها کردی...؟ حال آدم بهم می خوره...

دکتر با کلافگی روی کاناپه جا به جا شد ولی چیزی نگفت .

مارال با جدیت گفت :

- دکتر رستگار به آقای رحیمی گفته که تو مشکل روحی داری...گفته که میری پیش روانپزشک!...آره؟

دکتر پیمان آهی کشید و گفت :

- چرا اینا رو گفته ؟

مارال دیگر داشت گریه اش می گرفت ، با بغض آشکاری گفت :

- پس واقعیت داره...

دکتر پژمان با درماندگی گفت :

- من...من...فقط یه کم بی خواب شده بودم...فقط همین...چیزیم نیست...حالم خیلی خوبه!

مارال با نگرانی گفت :

- اینا رو باید به آقای رحیمی بگی... میخواد تو رو ببینه!... ازم خواست بهت بگم.

دکتر پژمان از ناراحتی نعره ای زد و از جا بلند شد ، کمی در سالن قدم زد و فکر کرد ، تمام این مدت مارال نگاهش را به سرامیک های کف سالن دوخته بود.

دکتر پژمان داشت با خودش حرف می زد :

- اصلا رامین چرا به آقای رحیمی گفته؟ قرار بود پیش خودمون بونه.. آقای رحیمی دیگه نمی ذاره توی موسسه فعالیت کنم...

مارال بلند شد و بسویش رفت .

مارال : آقای رحیمی بهم گفت اگه مشکلات جدیه حتما باید خودت رو درمان کنی...

دکتر پژمان : اجازه فعالیت رو ازم گرفت ؟

مارال : آره... خودت که با قوانین موسسه آشنا هستی!!!...قانون چهار ، نداشتن بیماری جسمی و روحی...

دکتر پژمان آهی کشید و با ناراحتی روی یکی از کاناپه ها ولو شد. مارال با پریشانی به او نگر بست ، به نظر خیلی پکر شده بود ، خواست به آشپزخانه برود و یک لیوان آب خنک برای دکتر بیاورد که نگاهش به در نیمه باز اتاقی که آنطرف تر بود افتاد ، تابحال در این اتاق را باز ندیده بود ، مواقعی که در خانه همراه دکتر بود ، در این اتاق قفل بود و حالا...

کنجکاو شد که به داخل اتاق سرک بکشد ، نگاهی به دکتر انداخت ، در فکر فرو رفته بود پس بهترین فرصت برای این کار بود . مارال به آهستگی خودش را از میدان دید دکتر ، دور کرد ، حالا دقیقا جلوی در اتاق ایستاده بود ، با دستش فشاری بر در وارد کرد ، صدای جیر جیر خفیفی از در چوبی بلند شد ، سرش را جلو برد و درون اتاق تاریک را نگر بست ،

یک میز و صندلی وسط اتاق بود ، به زحمت توانست قفسه های کناری را ببیند ، خواست جلوتر برود ولی از تاریکی و هم آوری که اتاق را احاطه کرده بود وحشت داشت بنابراین دنبال کلید برق گشت ، باید چراغ را روشن می کرد تا درون اتاق را به خوبی می دید ،

دستش را روی دیوار نم کشیده و سرد گذاشت و به جلو کشید ، خیلی زود توانست بدنه کلید برق را حس کند ، آرام دستش را روی آن فشرد .

- تو اینجا چکار می کنی!!!

صدای خشمگین دکتر را از پشت سر شنید ، دستش را از روی کلید برق برداشت و در تاریکی به دکتر پژمان نگریست .

مارال : من...من دیدم در اتاق بازه...

دکتر پژمان : واسه چی اومدی اینجا؟!...مگه نگفتم دلم نمی خواد هیشکی بیاد اینجا!!!

مارال : من نامزدتم...حق دارم بدونم اینجا چی داری!!!

دکتر پژمان : هیچی نیست...یه مشت آهن قراضه س!!!

مارال : حالا چرا داد می کشی؟!!

دکتر پژمان : زود باش برو بیرون!!!

مارال با دلخوری از اتاق بیرون رفت و گفت :

- مگه چی توی این اتاق داری؟!...داری چی رو مخفی می کنی؟!!

دکتر پژمان در اتاق را قفل کرد و در جواب مارال گفت :

- واسه چی می خوای بدونی؟!!

مارال با ناراحتی گفت :

- من نامزدتم مسعود...چرا با من مثل غریبه ها رفتار می کنی؟

دکتر پژمان به سوی در خانه رفت و آن را باز کرد سپس گفت :

- بهتره الان بری...

مارال با ناباوری گفت :

- داری بیرونم می کنی؟!!

دکتر پژمان سری تکان داد و با جدیت گفت :

- می تونی هر جوری که دلت میخواد فکر کنی...!

مارال با عصبانیت به سمت دکتر آمد و گفت :

- منو بگو که چقدر نگرانتم بودم...تو اصلا منو آدم حساب نمی کنی.....!!!

و بدون اینکه فرصت حرف زدن به دکتر بدهد ، از خانه خارج شد ، دکتر پژمان با عصبانیت مشتکی به دیوار کوبید ، از اینکه روزی همه چیز را درباره نیکا به مارال بگوید وحشت داشت...

دکتر پژمان با ناراحتی از اتاق رئیس موسسه ، آقای رحیمی بیرون آمد ، در دستش کاغذی بود که عنوان درخواست مرخصی روی آن مشهود بود ؛ حقیقت آن بود که آقای رحیمی با جدیت بهش گفته بود تا برطرف شدن مشکل اش حق آمدن به موسسه ندارد و برای اینکه دکتر اعتبار خود را از دست ندهد او طوری ظاهرسازی کرده بود که هر کس برگه مرخصی را می دید به این فکر می افتاد که خود دکتر تقاضای مرخصی یک ماهه داشته است.

دکتر پژمان قبل از اینکه برای تحویل کلید هایش برود ، سری به اتاق دکتر رستگار زد ، پشت میزش نشسته بود و سخت مشغول بررسی ربات حشره بود.دکتر پژمان با عصبانیت وارد اتاق شد و برگه مرخصی اش را روی میز او انداخت .

رستگار با دیدن بوگه دست از کار کشید ، نیم نگاهی به چهره برافروخته دکتر انداخت سپس کاغذ را برداشت و خواند .

دکتر رستگار : این چیه؟!!

دکتر پژمان : نگو که نمی دونی...

دکتر رستگار : ببخشید مسعود جان...من چی رو باید بدونم؟!!

دکتر پژمان : چرا درباره اون قرص ها به رحیمی گفتی ؟ هان ؟

رستگار که متوجه خشم دکتر پژمان شده بود با شرمندگی از جای بلند شد و به سمت او رفت سپس درحالیکه سعی می کرد شانه های او را مالش دهد گفت :

- من به عنوان نزدیک ترین دوستت وظیفه م می دونستم که این مشکل رو به رحیمی بگم..می خواستم کمکت کنم!

دکتر پژمان دستان رستگار را کنار زد و با عصبانیت گفت :

- تو با اینکار فقط مشکلات منو بیشتر کردی!!!

رستگار درحالیکه سعی می کرد خودش را ناراحت جلوه دهد عذرخواهی کرد و گفت :

- واقعا قصدم این نبود که تو رو ناراحت کنم!!!

دکتر پژمان با درماندگی به چهره پشیمان رستگار چشم دوخت ، نمی دانست باید چه بگوید فقط می دانست که بهتر است در آن زمان که آتش فشان خشمش در حال انفجار است از اتاق بیرون برود ، برای همین بی آنکه چیزی بگوید کاغذش را از روی میز برداشت و از اتاق بیرون رفت .

در راهرو بود که مارال را دید ، با بی حوصلگی نگاهی به او اندخت که از کنارش رد شد ولی چیزی نگفت حتی یک سلام خشک و خالی هم نداد ، مارال هم حرفی نزد و بی تفاوت از کنارش گذشت ، دکتر به حدی پریشان حال بود که دیگر حوصله منت کشی از مارال را هم نداشت فقط ترجیح داد که زودتر ایش را از موسسه بیرون بگذارد .

بعد از گذشتن از سکوی اهراز هویت ، تمام مدارکی که در موسسه به نامش شده بود و همچنین کلید ها و چند کارت هوشمند را به نگهبان تحویل داد و با خیالی آسوده به زندگی جدیدی بدون در نظر گرفتن موسسه هوش برتر قدم گذاشت .

تصمیم گرفت به سینما برود و یکی از فیلمهایی که چند وقت پیش در انتظار اکرانش بود را در سالن سینما ببیند .

بعد از آنجا به یک فست فود رفت و یک ساندویچ ژامبون با نوشابه سیاه گازدار سفارش داد ، خیلی وقت بود که آنطور آسوده و راحت در یک مکان عمومی ننشسته و غذا نخورده بود .

وقتی ساندویچ اش را خورد ، بلند شد و کمی در پارک نزدیک آنجا قدم زد ، روی نیمکتی نشست و چشم به کودکانی که با شادی مشغول بازی بودند چشم دوخت ، چقدر دوست داشت که الان فرزند داشت و دستان کوچکش را می گرفت و با خود به پارک می آورد...

با حسرت آهی کشید ، به گذشته فکر کرد ، تمام عمرش را به تحصیل گذرانده بود و یکبار هم که عاشق شده بود آن نازنین گوهر را از دست داده بود...

سخت بود که در سن سی و چهار سالگی هنوز مزه خوشبختی را حس نکرده بود ، گاهی افسوس می خورد که چرا درس خواندن را هدف اول خود در زندگی انتخاب کرده است ولی درس خواندن همیشه او را به وجد می آورد ، و برای او حکم وسیله نجاتی را داشت که از روزمرگی ها و بطالت ها بیرونش می کشید...

سال سوم دانشجویی بود که با نیکا آشنا شد ، نیکا دانشجوی رشته الکترونیک بود و بیشتر اوقات با هم کلاس داشتند ، وقتی عاشق نیکا شد بیست و شش سال داشت ...

با برخورد جسم نرمی به پاهایش از فکر بیرون آمد ، خم شد و در تاریکی توپ چهل تیکه ای را کنار پاهایش دید ، آن را برداشت و سطح فرسوده ش را نگر بست ، صدای شیرین پسر بچه ای به گوشش رسید :

- آقا توپم رو میدی؟

دکتر سرش را بالا آورد و به چشمان معصوم پسر نگریست ، لبخندی زد و توپ را به او برگرداند ، پسر بچه با خوشحالی به سمت دوستانش رفت که کمی آنطرف تر ایستاده بودند و با نگرانی نگاه می کردند .

دکتر پژمان از جای بلند شد و درحالیکه دستانش را از سرما به دهانش نزدیک کرده بود به راه افتاد . ماشینش را مقابل موسسه گذاشته بود و اینک باید با تاکسی به خانه برمی گشت .

فردا جلسه ای با روانپزشک داشت و بعد از آن قرار بود قالب صورت ربات 1074 را از دوستش تحویل بگیرد ، باید زودتر خود را به خانه می رساند ، شب شده بود ولی هنوز در خیابان ها پرسه می زد .

- خب...دقیق تر بگو...چی می بینی؟

دکتر پژمان خودش را روی مبل پهن کرد و درحالیکه دستش را روی شقیقه گذاشته بود و می مالید گفت :

- یه سری چیزا که واقعی نیست...

روانپزشک او ، آقای ناهیدی لبخندی بر چهره نشاند و همانطور که پشت میز چوبی و بزرگش نشسته بود چیزی بر کاغذ رو به رویش نوشت سپس گفت :

- پس بالاخره به این نتیجه رسیدی که واقعی نیست!

دکتر پژمان آهی کشید و گفت :

- هر جا که میرم نیکا رو می بینم...درست مثل یه سایه تعقیب می کنه!

آقای ناهیدی خودکارش را در دست چرخاند و گفت :

- نیکا...گفتی زنت بود، درسته؟

دکتر پژمان سری تکان داد و گفت :

- آره...

آقای ناهیدی با کنجکاوی گفت :

- بهش حسودی هم می کردی؟

دکتر پژمان با پریشانی گفت :

- حسودی؟!...نه...نه....

آقای ناهیدی با اطمینان گفت :

- قبلا گفته بودی که صورت زیبایی داشته...طوری که تحمل نداشتی ببینی مرد دیگه ای داره به اون نگاه می کنه!

دکتر پژمان با اندوه گفت :

- او هوم...خیلی قشنگ بود!

آقای ناهیدی نفس عمیقی کشید و گفت :

- به نظرم تو دچار یه شک خاص...یه جور بدبینی بودی...

دکتر پژمان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، آقای ناهیدی می توانست به وضوح اخمی که روی پیشانی اش یک خط عمیق به جای گذاشته بود را ببیند .

آقای ناهیدی با ملایمت گفت :

- آقای پژمان ، بهتره با من صادق باشید...اینکه شما هر شب کابوس زن فوت شده تون رو می بینید طبیعی نیست....ببینم ، آیا کاری درباره نیکا انجام دادید که حالا ازش پشیمون باشید ؟

دکتر پژمان سرش را بالا آورد و با درماندگی به چهره منتظر آقای ناهیدی نگریست ، چانه اش بی اختیار شروع به لرزیدن کرد ، اصلا حال خوشی نداشت ، آقای ناهیدی خیلی زود متوجه حال او شد و با زیرکی گفت :

- همه ما کارهایی رو می کنیم که بعدا بابتش شرمنده می شیم و باعث رنج و عذابمون میشه...مهم اینه که رنجی که درونمون هست رو بریزیم بیرون...گاهی نیاز داریم با یه دوست درد دل کنیم....منو دوست و محرم خودتون بدونید آقای پژمان!

دکتر پژمان با بغض گفت :

- آره...حسودیم می شد...خیلی...وقتی تنهایی می رفت بیرون....دلم نمی خواست مرد دیگه ای ببینتش!!!

آقای ناهیدی گفت :

- قبول دارید که یک کم خودخواه بودید ؟

دکتر پژمان از جایش بلند شد و گفت :

- می تونم برم ؟

آقای ناهیدی خواست مخالفت کند که اشک های دکتر پژمان روی صورتش سرازیر شدند و بی آنکه منتظر اجازه او بماند از اتاق بیرون رفت.

خانم منشی با دیدن حالت گریان و صورت برافروخته اش با نگرانی گفت :

- حالتون خوبه؟! می خواید براتون یه لیوان آب بیارم؟

دکتر بدون آنکه چیزی بگوید سرش را به نشانه (نه) تکان داد و از کیلینک بیرون رفت.

حال خوشی نداشت و مدام چهره نیکا هنگامی که در ماشین واژگون شده ، برای بیرون آمدن تقلا می کرد جلوی چشمانش نقش می بست ، از همان روز بارها به خود لعنت فرستاده بود که ای کاش با نیکا جر و بحث نمی کرد تا او آنطور عصبی و ناراحت از خانه بیرون بزند و آن حادثه شوم برایش اتفاق بیفتد...

گاهی انسان آرزو می کند کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند ، دکتر پژمان هم همین آرزو را می کرد ولی می دانست که هرگز آرزویش برآورده نمی شود..

شاید....

شاید با ساخت ربات 1074 می توانست نیکا را برای خودش زنده کند ، هرچند که قرار بود بانوی محبوبش به صورت مصنوعی به دنیا بیاید ، رشد کند و بمیرد.

بمیرد؟

نه...برایش مرگی وجود نداشت....

دکتر همچنان که از کیلینک دور می شد ، لبخندی بر چهره نشانند و بخاطر این سوگ برنده که در مقابل سرنوشت داشت ابراز خوشحالی کرد...

سرنوشت نیکا را از او گرفت ولی وقتی که نیکیتا ساخته می شد دیگر چیزی نمی توانست آن را از دکتر بگیرد . سوار ماشینش که کنار یک خیابان نسبتاً شلوغ پارک بود ، شد و به سمت محل قرارش به راه افتاد ، تقریباً یک ساعت بعد پیش دوست طراحش بود ، صورت ساخته شده 1074 را از او گرفت و مبلغ زیادی برای آن به دوستش داد ، بعد سریعاً به سمت خانه براه افتاد تا آخرین کارهای مربوط به تنظیم 1074 را انجام دهد .

دکتر پژمان صورت ربات 1074 را نصب کرد ، سپس از قسمت پشتی ربات که مجهز به یک دکمه مکانیکی روشن و خاموش بود ، تنظیمات ربات را به جریان انداخت .

وضعیت ربات 1074 در برنامه مخصوص آن روی صفحه کامپیوتری که به آن وصل بود ، به نمایش در آمد ، دکتر با هیجان به صفحه مانیتور نگریست ،

صدها هزار حسگر آن فعال شدند و سیستم آوایی و تشخیص گفتار آن به کار افتاد ، از پشت میز بیرون آمد و نزدیک ربات ایستاد در چشمان سیاه و شیشه ای او خیره شد و گفت :

- سلام...سلام نیکیتا...این اسم توهه..نیکیتا.

دکتر با اشتیاق به لب های نیکیتا چشم دوخت؛ امیدوار بود که لب های آن از هم باز شوند و حرف بزنند ولی نیکیتا هیچ عکس العملی نشان نداد ،

دکتر با تعجب به اطلاعات مانیتور نگریست ، همه چیز به ظاهر درست کار می کرد ، دوباره به نیکیتا نگریست و اینبار بلند تر گفت :

- اسم تو نیکیتا ست...هی...صدای منو می شنوی؟ منو می بینی ؟

دوباره مانند قبل نیکیتا هیچ عکس العملی نشان نداد ، دکتر پیمان پوفی کشید و از روی میز ، سوزن تیز و کلفتی برداشت ، با اینکه دلش نمی خواست ربات 1074 را مورد این آزمایش قرار دهد ولی مجبور بود .

نوک سوزن را به داخل پوست سلیکونی بازوی ربات فرو کرد ، انتظار داشت که ربات درد را حس کند و عکس العمل تندی نشان دهد ولی باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

با ناامیدی به نیکیتا نگریست ، کجای کارش را اشتباه کرده بود ؟

به پشت ربات رفت و دکمه فعالیت اتوماتیک را انتخاب کرد سپس ضربه دیگری با سوزن وارد کرد، منتظر شد تا عکس العملی اتفاق بیفتد ولی تغییری در نیکیتا پیش نیامد ، خواست آزمایشش را با یک شی دیگر مانند سر داغ یک چوب کبریت ، تکرار کند که صدای مارال از سالن به گوشش رسید.

با دستپاچگی سیم های متصل به کامپیوتر را کشید و صفحه آن را خاموش کرد ، صدای مارال خیلی نزدیک شده بود و تقریبا از پشت در اتاق می آمد.

- مسعود؟...سلام...خونه ای ؟

دکتر پژمان با عجله از اتاق بیرون آمد ، مارال پشت درب ایستاده بود و با تعجب به او می نگریست.

دکتر پژمان : تو اینجا چکار می کنی؟! چه جوری اومدی داخل ؟

مارال : مثل اینکه من خیلی وقته کلید اینجا رو دارم....ها.

دکتر پژمان : پس یادم باشه کلید خونه رو عوض کنم!!!

مارال درحالیکه از این حرف دکتر بسیار دلگیر شده بود اما به رویش خودش نیاورد ، به اتاق کار اشاره کرد و گفت :

- اونجا داشتی چکار می کردی ؟

دکتر پژمان با حیرت گفت :

- چرا اومدی اینجا ؟... فکر می کردم باهام قهری!!!

مارال لبخند تلخی زد و گفت :

- قهر ؟ قهر کردن کار بچه هاس...وقتی...وقتی شنیدم از موسسه اخراج شدی خیلی ناراحت شدم!

دکتر پژمان با کنجکاوی گفت :

- از کی شنیدی ؟!

مارال گفت : از آقای رحیمی....

دکتر پژمان سری تکان داد و از مارال خواست در پذیرایی بنشیند تا برایش چای بیاورد که مارال گفت :

- اومدم باهم بیوم بیرون شام بخوریم...باشه ؟

دکتر پژمان که از شکست خود در پروژه نیکیتا ، بسیار ناراحت و کلافه بود ، سردرد را بهانه کرد و خواست تا در وقت مناسب تری با هم بیرون بروند که بالاخره در برابر اصرار های پی در پی مارال نتوانست بیشتر مقاومت کند و همراه او از خانه بیرون رفت.

شاید اگر مارال به دیدن دکتر نمی آمد ، دکتر پژمان می توانست اشک هایی که از چشمان شیشه ای نیکیتا تراوش کرده بود را ببیند...ولی دکتر خانه را ترک کرده بود.

اینک نیکیتا ، روشن بود و روی تنظیم اتوماتیک کار می کرد ...

بدین معنی که قابلیت حرکت و یادگیری مختارانه داشت .

شاید برای نیکیتا که تازه به روی دنیا چشم گشوده بود بررسی خانه دکتر جالب می نمود، نیکیتا تکانی خورد و قدم برداشت...

شب که دکتر به خانه باز می گشت حتما شوک عظیمی در انتظارش بود!

وقتی از رستوران برگشتم حس خوبی داشتم ، یک جور رضایت...

حرف زدن و شام خوردن همراه موجود نازنینی چون مارال این فرصت را بمن داد تا از زیر فشار های عصبی که با اخراج از موسسه دچارش شده بودم ، رهایی پیدا کنم . مارال معتقد بود هر چند که دور بودن من از موسسه باعث تعدیل انگیزه کاری ام می شود و به من ضرر می رساند ولی بهتر است بدانم که همانقدر هم برای موسسه زیان آور است.

مارال پیشنهاد داد که طی مدتی که در مرخصی اجباری به سر می برم کارهای عقب افتاده ام را به پیش ببرم ، اگر او می دانست که من در حال ساخت چه نوع رباتی هستم حتما شگفت زده می شد. کارهای بسیاری داشتم ، از جمله بررسی علت ناکارایی 1074...

این روزهای اخیر از تمام وقت و توانایی ام استفاده کرده بودم که 1074 را به مرحله اجرا برسانم ولی عجیب بود که چرا حس لامسه او کار نمی کرد...

با اندیشه مراحلی که درباره بهینه سازی 1074 داشتم ، از پله های آپارتمان بالا رفتم ، همسایه کناری که زن پیر و مسنی بود به نظر خواب می آمد ، از پایین که می آمدم چراغ خانه اش خاموش بود.

سعی کردم بی سر و صدا کلیدم را در قفل بیندازم و وارد خانه شوم ، می دانستم که به سر و صدا حساس است و کوچکترین صدایی امکان دارد خواب سبکش را برهم بزند.

به آرامی وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم ، نگاهم به روشنایی که از طرف پذیرایی می آمد ، افتاد . مطمئن بودم که قبل از اینکه بیرون بروم تمام چراغ های خانه خاموش بود. ناگهان دلشوره ای عجیب من را در برگرفت ، با این حدس که شاید دزدی در آن خانه است جلوتر رفتم ، تردید در ذهنم خانه کرده بود . بوی مطبوعی از سمت آشپزخانه می آمد ، بوی مرغ سرخ کرده...

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم ، هنوز تا خوردن قرص هایم دو ساعتی وقت داشتم ، دوباره دچار توهم شده بودم؟

قدم هایم سست شد ، تمایل نداشتم جلو بروم و دوباره درگیر تصورات ذهنی ام بشوم.

صدای شکسته شدن ظرفی از طرف آشپزخانه آمد ، مصمم شدم که به آنجا بروم ، باید از قضیه سردرمی آوردم.

با قدم هایی شمرده به سمت آشپزخانه رفتم ، گویی کسی در حال صحبت کردن بود . سرم را به آرامی به داخل بردم ، ربات 1074 اینجا چکار می کرد؟!

جلوتر رفتم ، درحالیکه هنوز متحیر بودم نگاهم به شیشه خرده های کف آشپزخانه افتاد .

- شما... شما کی هستید؟

سرم را بالا گرفتم و به لب های ربات 1074 که تکان می خورد نگریستم ، 1074 جلو آمد و لیوان هایی که در دستش بود را روی میز غذاخوری گذاشت ، با دیدن غذاهای رنگینی که روی میز بود تعجبم بیشتر شد و ناباوری بر من مستولی شد طوریکه لبخند احمقانه ای روی صورتم نشست ، با صدای آرامی که خود نیز به زحمت می شنیدم گفتم :

- تو؟!... آخه چه جوری!؟

1074 با یک نیشخند ترسناک که به علت سفت بودن اهرم های دهانی اش ایجاد شده بود ، بمن نگریست ، نگاهی به غذاها و نگاهی به او کردم . سرم از شدت هیجان داغ شده بود و زبانم درست کار نمی کرد طوریکه به سختی می توانستم کلمه ای ادا کنم در عوض من ، 1074 بسیار حراف می نمود . دوباره با همان لحن شمرده گفتم :

- شما... شما کی هستید؟ نیکیتا توانایی شناسایی شما را ندارد. بخش اطلاعات مخدوش شده است... در حال بازیابی اطلاعات.

با ناباوری گفتم :

- نیکیتا؟ یعنی تو داری درست کار می کنی؟ کی این اسم رو بهت گفته؟

هنوز گوشه آشپزخانه ایستاده بود و مانند یک عروسک مومی به من می نگریست ، پلک هایش تکان نمی خورد گویی در حال تجزیه و تحلیل اطلاعات بود.

با جسارت جلو رفتم و دستی بر موهای ابریشمی اش کشیدم ، واقعی تر از چیزی بود که فکر می کردم طوریکه اگر حرف نمی زد تشخیص هویت رباتیک ش بسیار سخت بود ، نیکیتا مانند یک انسان واقعی رفتار می کرد.

هنوز در حال دست کشیدن به موهای سیاهش بودم که ناگهان دستم را گرفت ، یک فشار خفیف به مچ دستم وارد و فوری آن را رها کرد .

- شما به من گفتید که اسم من نیکیتاست. شما کی هستید؟

با اشتیاق به مخلوقی که پدید آورده بودم خیره شدم ، جالب بود که تا وقتی جواب خود را زهی گرفت مدام سوال را تکرار می کرد .

پشت میز نشستم و گفتم :

- من دکتر مسعود پژمان هستم.

سرش را به سمت دیوار چرخاند و گفت :

- دکتر...مسعود...پژمان.

با لحن عجیبی کلمات را ادا می کرد ، نگاهم را به غذاهای روی میز انداختم ، چطور توانسته بود این غذا ها را درست کن؟

هنوز در فکر بودم که گفت :

- دکتر ، چه نسبتی با من دارید؟

چشمان شیشه ای اش بسوی من بود ، کمی جا به جا شدم و گفتم :

- من...من پدر تو هستم!

چین های ریزی روی پوست پیشانی اش ایجاد شد ، با حالتی گنگ گفت :

- پدر؟...این چه معنی می دهد؟...پدر به معنای خالق . یک کلمه مترادف پیدا کردم ، والد .

از خوشحالی شروع به کف زدن کردم ، اصلا فکرش را نمی کردم نیکیتا اینقدر آماده باشد ، چقدر ناراحت بودم وقتی گمان می کردم که همه چیز خراب شده.

با غرور گفتم :

- بله...بله عزیزم. من پدر تو هستم. من تو رو بوجود آوردم!!!

دوباره حالت متفکرانه ای به خود گرفت :

- عزیزم؟...از عزیز + شناسه م تشکیل شده است...معنا می دهد عزیز من....عزیز مترادف است با

دوست داشتنی...محبوب...معشوق....!!!

بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم :

- بسه...بسه نیکیتا!!! به من بگو...این غذا ها رو تو درست کردی؟!

نیکیتا جلو آمد و یک صندلی را بیرون کشید سپس پشت میز نشست و گفت :

- بله پدر. من درست کردم!

با کنجکاوی گفتم :

- چه جوری درست کردی؟!... خیلی عجیبه... چه جوری؟

نیکیتا دوباره نیشخند ترسناکی زد و کنترل تلویزیون را که گوشه میز بود برداشت و رو به تلویزیون گرفت ، تلویزیون روشن شد و نیکیتا محو تماشای تصاویر آن شد ، طوری با دقت گوش می داد و نگاه می کرد که متوجه ماجرا شدم .

بخش یادگیری نیکیتا فعال بود و مطمئن بودم از آموزش های آشپزی که در تلویزیون دیده است دستور طبخ چنین خوراک مرغی را یاد گرفته است ، نگاهم را از او بر گرفتم و مشغول خوردن شدم ، با اینکه ساعتی قبل همراه مارال شام خورده بودم رنگ و لعاب غذای روی میز و سوسه ام کرد تا امتحانی بکنم .

وقتی غذا خوردنم تمام شد نیکیتا هنوز محو تماشای تلویزیون بود ، یک برنامه اجتماعی در حال پخش بود ، از آن دسته برنامه ها که پر از الفاظ و واژه های عامیانه است ، احتمالا برایش جالب بود .

عجیب بود که مغز او در هر لحظه مشغول یادگیری بود.

از پشت میز بلند شدم و به پذیرایی رفتم ، چقدر فضای آنجا مرتب شده بود ؛ حتما نیکیتا به نظافت خانه هم پرداخته بود وگرنه من که در این امور تنبل بودم ، با هیجان به آشپزخانه برگشتم و خطاب به او گفتم :

- تو خونه رو تمیز کردی؟!...وای...

نیکیتا نگاهش را از تلویزیون گرفت و از پشت میز بلند شد سپس گفت :

- مورد پسند هست؟

سرم را تکان دادم و در دل گفتم : تو...تو خیلی عجیبی!!!...از اون چیزی که فکر می کردم هم جالبتری...نیکیتا چطور اینقدر باهوشی؟!...من برنامه نویسی تو رو اونقدر که می خواستم پیشرفته نوشتم...هنوز باید تکمیل بشی...چطور تونستی اینقدر یاد بگیری؟!...حتی خودم هم دارم تعجب می کنم که چی ساختم...

- مورد پسند هست؟

دوباره در حال تکرار کردن یک سوال بود ، از این قسمتش خوشم نمی آمد باید تغییرش می دادم ، با خوشی لحظه ای گفتم :

- مورد پسند نیکیتا....

نگاهش روی من خیره ماند ، هیچ حرکتی نمی کرد درست مانند یک عروسک شده بود ، عروسکی شبیه نیکا. نگاهم به لب هایش خیره ماند ، چقدر طبیعی بود وقتی با رنگ صورتی ، رنگ آمیزی شده بود و برای من فریبندگی می کرد، فریفته شدن بوسیله یک ربات؟

دیوانه شده بودم ...

شاید عشقبازی با یک شبخ قابل تحمل بود ولی با یک ربات؟ با یک مجموعه آهنی؟!

حالا که یک پوست طبیعی اجزای درونش را پوشانده بود نباید فراموش می کردم زیر این پوست پر از پیچ و سیم و برد است...

نباید احساساتی می شدم ولی...

همان لحظه که خواستم جلوی خودم را بگیرم آهنگ شادی از تلویزیون پخش شد ، نیکیتا به سرعت سرش را به آن سمت چرخاند گویی اولین بار بود که به یک موزیک گوش می داد ، بی اختیار دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم :

- نیکیتا...می یای برقصیم؟

نیکیتا به من نگریست ، لب هایش تکانی خورد و گفت :

- رقص؟...رقصیدن مترادف با پای کوبی هست...برای ابراز شادی و تخلیه هیجان درونی از رقص استفاده می شود!

هنوز چهره اش متعجب می نمود ، معلوم بود که نتوانسته مفهوم رقص را درک کند ، دستش را گرفتم و سعی کردم او را به سمت پذیرایی ببوم ، کمی مقاومت کرد ، حالتی مثل ترس در چهره اش نمایان شد ، پس بخش حس شناسی اش درست کار می کرد...

با اینکه هنوز آن ترس در چهره اش مشهود بود ، دستم را گرفت ، احساس کردم فشاری که به انگشتانم وارد می کند درحال افزایش است .

نگران شدم که نکند استخوان هایم را خرد کند ، قبل از اینکه دست دراز کنم و کلید خاموشی اش را بزنم ، فشار دستش را کم کرد ، حالت چهره اش عوض شده بود ، یک نوع اطمینان در نگاه شیشه ای اش بود ، با ملایمت او را با خودم همراه کردم ، آهنگ هنوز در حال پخش شدن بود .

هر دو دستش را گرفتم و همراه با او شروع به رقص کردم .

یک قدم عقب گذاشتم تا یک قدم جلو بگذارد، باید جرئت حرکت بهش می دادم؛ حرکتی موزون را انجام می دادیم، دستانش را به طرفین حرکت می دادم و پاها را عقب و جلو می کردیم ، خیلی زود یاد گرفت و مرا کنار زد تا بدون اینکه دستانم را بگیرد حرکت کند ، زیبا می رقصید ، هنرمندانه و انعطاف پذیر با شباهتی زیاد به یک انسان مونث.

آهنگ که پایان رسید با گرفتن دستان رهایش به رقص او پایان دادم ، دوباره همان لبخند ترسناک را تحویلیم داد ، کاش که اینطور نمی خندید ، مصنوعی ترین چیزش همان لبخند کذایی بود.

با تشویق گفتیم :

- عالی بود نیکیتا... تو قشنگ رقصیدی!

در تایید سخن من گفت :

- من عالی رقصیدم!

چشمان شیشه ای اش روی صورت من می چرخید شاید دنبال یک جایزه بود... جایزه ای مثل یک بوسه!!!

خنده دار است... نمی دانم شاید این فکر ، یک خیال باطل بود که لحظه ای از ذهن هوسباز من گذشت...

طاقت آن نگاه های خیره اش را نداشتم ، آنطور که بمن می نگریست انگار نیکا را مقابلم می دیدم ، باید اوضاع را کنترل می کردم ، می دانستم که نیکیتا باهوش است ، محتاط بودن لازمه کارم بود ، با یک حرکت سریع خم شدم و دکمه خاموشی او را زدم ، نگاه زیبای نیکیتا ماسید.

فصل چهارم :

وقتی خدا دست به آفرینش انسان زد می دانست چه موجود خودخواهی ساخته است...

می دانست انسان آنقدر به ظلم و فساد دست می زند تا آخر خودش را نابود می کند ولی انسان را آفرید ، می خواست فرصتی به انسان بدهد تا شایستگی خود را ثابت کند... با اینکه خود دانای مطلق بود باز روی دانسته های خود سرپوش گذاشت و از روح پاک خود در وجود انسان دمید و به این موجود اطمینان کرد ولی اینبار مساله خدا و انسان در بین نبود...

دکتر وقتی پروژه نیکیتا را آغاز کرد دچار ترس عجیبی شده بود ، همیشه این سوال از ذهنش می گذشت که کدام ارزش معنوی و اخلاقی را می تواند به نیکیتا منتقل کند ؟

اصلا امکانش بود موجودی از جنس و هسته فولاد بتواند مانند یک انسان درک و عمل نماید ؟

مطمئن بود هر عملی که از او سر می زند یک جور تقلید است.

هنوز هم نمی توانست به نیکیتا اطمینان کند چون بعید می دانست تمام قوانین خالق و مخلوق را رعایت کرده باشد ، جوان تر که بود داستان های علمی تخیلی زیادی می خواند در یکی از داستان های ایساک آسیموف خوانده بود که سه قانون برای مغزهای پوزیترونی روبات ها وجود دارد تا انسان ها در مقابل «انقلاب روبات ها» و همچنین جلوگیری از سوءاستفاده دیگر انسان ها از رباتها محافظت شوند:

• يك روبات نبايد به انسان آسیب برساند يا با كاهلی خود باعث آسیب دیدن انسان شود.

• يك روبات بايد از دستوراتی که انسان ها به او می دهند اطاعت کند، مگر آنکه مستلزم نقض قانون اول باشد.

• يك روبات بايد وجود خود را تا زمانی که با قوانین اول و دوم تضادی نداشته باشد، حفظ کند.

نگاهش را با تردید به چهره معصومانه نیکیتا انداخت ، آیا نیکیتا قادر بود به کسی آسیب برساند؟ آیا همیشه از فرمان هایش اطاعت می کرد ؟

با ناامیدی آهی کشید و روی کاناپه نشست ، نگاهی روی صفحه حوادث روزنامه کنارش افتاد ، پر از جرم و جنایت بود ...

وقتی انسانی که روح خدا در وجودش دمیده شده بود آنقدر از خود حقیقی و ذات الهی اش دور می شد که بدترین جنایات را انجام می داد ، وقتی با خودخواهی دست به غارت و مال اندوزی می زد ، وقتی از دستورات خدا سرپیچی می کرد ، ربات فاقد ذات و روحی که او ساخته بود چه کارهایی می توانست انجام دهد ؟

اعصابش خرد شد و روزنامه را با حرص پاره کرد ، چرا قبل از اینکه نیکیتا را بسازد به این مسائل فکر نکرده بود؟ باید با کسی درباره رباتی که ساخته بود مشورت می کرد ، کسی که درباره نیکیتا خبری را به بیرون درز ندهد و در عین حال بتواند راهنمایی اش کند و چه کسی امین تر و مناسب تر از مارال می توانست باشد ؟

با این فکر بلند شد و شماره ی او را گرفت ، هم موبایل و هم تلفن منزلش روی منشی بود ، به ساعت دیواری نگرید که تقریباً 12 نیمه شب را نشان می داد ، شاید در این ساعت خواب بود . به ناچار برایش پیغام گذاشت :

- سلام... مارال... عزیزم... می تونی فردا بهم سر بزنی؟ می خوام یه چیزی بهت نشون بدمفقط لطفا بعدازظهر بیا...فردا صبح وقت دکتر دارم...می بینمت.

دکتر گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به اتاق کار رفت تا وسیله چرخ دار مخصوص جابه جایی ربات را بیاورد ، باید نیکیتا را به اتاق کار منتقل می کرد .

(پ.ن :

ایده مغزهای پوزیترونیکی (Positronic Brain) برای اولین بار توسط آسیموف مطرح شد. وی در زندگینامه اش در این مورد چنین میگوید: «پوزیترون فقط چهار سال قبل از اینکه من اولین داستان روباتی خودم را بنویسم کشف شده بود. از آنجایی که پوزیترونها به تعداد زیاد به وجود میآیند و فوراً نیز با هم از

بین میروند من احساس کردم که این امر با جریان فکر کردن مطابقت میکند. البته اکنون مسلم شده است که ایجاد مغز پوزیترونیکی امکان ندارد، ولی من این موضوع را زود دیده میگیرم.»

ایده روبات انسان نما مدت ها قبل از ساخت آن از ایده های ایزاک اسیموف است روباتی که همانند انسان راه می رود فکر می کند کار می کند !

(

فصل چهارم :

وقتی خدا دست به آفرینش انسان زد می دانست چه موجود خودخواهی ساخته است...

می دانست انسان آنقدر به ظلم و فساد دست می زند تا آخر خودش را نابود می کند ولی انسان را آفرید ، می خواست فرصتی به انسان بدهد تا شایستگی خود را ثابت کند... با اینکه خود دانای مطلق بود باز روی دانسته های خود سرپوش گذاشت و از روح پاک خود در وجود انسان دمید و به این موجود اطمینان کرد ولی اینبار مساله خدا و انسان در بین نبود...

دکتر وقتی پروژه نیکیتا را آغاز کرد دچار ترس عجیبی شده بود ، همیشه این سوال از ذهنش می گذشت که کدام ارزش معنوی و اخلاقی را می تواند به نیکیتا منتقل کند ؟

اصلا امکانش بود موجودی از جنس و هسته فولاد بتواند مانند یک انسان درک و عمل نماید ؟

مطمئن بود هر عملی که از او سر می زند یک جور تقلید است.

هنوز هم نمی توانست به نیکیتا اطمینان کند چون بعید می دانست تمام قوانین خالق و مخلوق را رعایت کرده باشد ، جوان تر که بود داستان های علمی تخیلی زیادی می خواند در یکی از داستان های ایساک آسیموف خوانده بود که سه قانون برای مغزهای پوزیترونی روبات ها وجود دارد تا انسان ها در مقابل «انقلاب روبات ها» و همچنین جلوگیری از سوءاستفاده دیگر انسان ها از رباتها محافظت شوند:

• يك روبات نباید به انسان آسیب برساند یا با کاهلی خود باعث آسیب دیدن انسان شود.

• يك روبات باید از دستوراتی که انسان ها به او می دهند اطاعت کند، مگر آنکه مستلزم نقض قانون اول باشد.

• يك روبات باید وجود خود را تا زمانی که با قوانین اول و دوم تضادی نداشته باشد، حفظ کند.

نگاهش را با تردید به چهره معصومانه نیکیتا انداخت ، آیا نیکیتا قادر بود به کسی آسیب برساند؟ آیا همیشه از فرمان هایش اطاعت می کرد ؟

با ناامیدی آهی کشید و روی کانپه نشست ، نگاهی روی صفحه حوادث روزنامه کنارش افتاد ، پر از جرم و جنایت بود ...

وقتی انسانی که روح خدا در وجودش دمیده شده بود آنقدر از خود حقیقی و ذات الهی اش دور می شد که بدترین جنایات را انجام می داد ، وقتی با خودخواهی دست به غارت و مال اندوزی می زد ، وقتی از دستورات خدا سرپیچی می کرد ، ربات فاقد ذات و روحی که او ساخته بود چه کارهایی می توانست انجام داد ؟

اعصابش خرد شد و روزنامه را با حرص پاره کرد ، چرا قلبی از اینکه نیکیتا را بسازد به این مسائل فکر نکرده بود؟ باید با کسی درباره رباتی که ساخته بود مشورت می کرد ، کسی که درباره نیکیتا خبری را به بیرون درز ندهد و در عین حال بتواند راهنمایی اش کند و چه کسی امین تر و مناسب تر از مارال می توانست باشد ؟

با این فکر بلند شد و شماره ی او را گرفت ، هم موبایل و هم تلفن منزلش روی منشی بود ، به ساعت دیواری نگریست که تقریباً 12 نیه شب را نشان می داد ، شاید در این ساعت خواب بود . به ناچار برایش پیغام گذاشت :

- سلام... مارال ... عزیزم... می تونی فردا بهم سر بزنی؟ می خوام یه چیزی بهت نشون بدم فقط لطفا بعدازظهر بیا... فردا صبح وقت دکتر دارم... می بینمت.

دکتر گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و به اتاق کار رفت تا وسیله چرخ دار مخصوص جابه جایی ربات را بیاورد ، باید نیکیتا را به اتاق کار منتقل می کرد .

دکتر پژمان روی مبل جابه جا شد و به تابلوهای آویزان از دیوار اتاق نگریست ، انتظار برایش سخت بود ، همیشه کم حوصله و عجول بود و منتظر ماندن برایش بسیار کلافه کننده!

خواست بلند شود و از منشی بپرسد که روانپزشک کی می آید که آقای ناهیدی از در وارد شد و با دیدن چهره پکر او گفت :

- ببخشید معطل شدید....

دکتر پژمان لبخند کمرنگی تحویلش داد و گفت :

- نیم ساعت از وقت این جلسه رفت!

آقای ناهیدی پشت میزش نشست و پرونده او را باز کرد سپس گفت :

- سردردت چگونه؟.... هنوز توی خوابیدن مشکل داری؟

دکتر پژمان سرش را به راست و چپ تکانی داد و گفت :

- نه... خیلی بهترم... سر دردم خیلی کمتر شده!

آقای ناهیدی نگاهش را از پرونده گرفت و لبخندی زد . دکتر پژمان نگاهی دوباره به تابلو های روی دیوار انداخت .

آقای ناهیدی : براتون جالبه؟

دکتر خیلی سریع نگاهش را از تابلو گرفت و گفت :

- اینا چه معنایی دارن؟!!

آقای ناهیدی از پشت میز بیرون آمد و به سمت سه تابلویی که بصورت اریب روی دیوار خاکستری رنگ اتاق آویزان شده بود، رفت .

آقای ناهیدی : به نظرتون نشون دهنده چیه؟

دکتر پژمان پوزخندی زد و گفت :

- ذهن آشفته نقاش... فکر کنم روان پریش بوده... آهان... نکنه یه یادگاری از بیمارای قدیمی شما باشه؟

آقای ناهیدی نگاهی به خطوط درهم نقاشی انداخت و گفت :

-«جکسون پولاک» را با تابلو های نقاشی عجیبش می شناسند!

دکتر پژمان با کنجکاوی به آشفتگی رنگ های درون نقاشی ها نگرینست . آقای ناهیدی پشت میزش رفت و ادامه داد :

- تابلو هاش توی نگاه اول چیزی جز مخلوطی از رنگ های پاشیده شده به بوم نشون نمیدن ولی خودش مدعی بود که می تونه جریان رنگ روی بومو مهار کنه. چند ده سالی باید می گذشت تا درستی گفته هاش اثبات بشه.

دکتر پژمان با هیجان گفت :

- پس یعنی درست می گفته؟!!

آقای ناهیدی همانطور که با خودکار درون دستش اشکال گردی روی کاغذ مؤابلس می کشید گفت :

- مشخص شد که از الگوهای فراکتالی مشخصی تشکیل شده اند که تنها با پاشیدن یا ریختن رنگ روی بوم به وجود آمده اند.

دکتر پژمان : الگوی فراکتالی ؟

آقای ناهیدی : بله... خودتون که بهتر می دونید منظورم چیه!

دکتر پژمان : درسته... ولی چه جوری تونسته اینا رو بکشه؟!

آقای ناهیدی : «پولاك» بومو روی زمین پهن می کرد و در حین نقاشی دور اون حرکت می کرد؛ در واقع با تمام بدنش رنگ ها را در تموم زاویه ها پخش می کرد. ریاضیدان ها معتقد بودند هنگامی که انسان در شرایط نامتعادل قرار می گیره، حرکت اندام هایش خواص فراکتالی از خود نشان می دهد. حتی فیلم هایی که از نقاشی کردن «پولاك» گرفته شده بود، نشون می داد او در حالت های کنترل شده ای از عدم تعادل کار می کرد.

دکتر پژمان : که اینطور....

آقای ناهیدی : ذهن شما هم در شرایط نامتعادلیه... به نظرم می تونه به چیزهای فراکتالی خاصی فکر کنه... آقای پژمان با من رو راست باشید... قرص هایی که بهتون میدم باید حداقل یک ماه زمان بیره که کابوس هاتون رو برطرف کنه... چکار کردید که مدعی هستید خیلی حالتون بهتر شده؟ هان؟

دکتر پژمان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت .

آقای ناهیدی خندید و گفت :

- مع محقق هوش مصنوعی پیش بینی کرده که علم رباتیک در سالهای آتی چنان پیشرفت می کنه که از سال ۲۰۵۰، مردم با رباتها از دواج خواهند کرد!... خنده داره مگه نه؟ شما که متخصص رباتیک هستی چی فکر می کنید ؟ میشه یه رباتی ساخت که مثل یه انسان رفتار کنه؟

دکتر پژمان آهی کشید و با بی حوصلگی گفت :

- من هیچ نظری ندارم!

)

پ.ن :

یک تصویر فراکتالی گرافیکی

یک نمونه از نقاشی های معروف جکسون پولاك

(

آقای ناهیدی بی توجه به او ادامه داد :

- آهان یادم رفت گفته اون زمون خبری از حرکات مقطع و صدای مصنوعی معروفی که معمولاً از روباتها انتظار داریم، نیست..... معتقده روباتها ، ماشینهایی انسان مانند میشن که انسانها عاشق اونا میشن، دوست و یاور و حتی همسر آنان میشن....خیلی جالبه...فکر کنید یه روزی مراجعین من ربات باشن!...ولی فکر نکنم اون موقع دیگه زنده باشم....

آقای ناهیدی دوباره خندید .دکتر پژمان با عصبانیت گفت :

- می خواستم ازتون اجازه بگیرم دیگه نیام....

آقای ناهیدی که متوجه حالت او شده بود با تعجب گفت :

- واسه چی؟...فکر می کنی به این جلسات نیاز نداری؟

دکتر پژمان سرش را پایین انداخت و گفت : نه!

آقای ناهیدی نیشخندی زد و گفت :

- جلسات رو به نصف کاهش میدم....اگه تا چند هفته دیگه ، حالت همین قدر خوب بود...گواهی می کنم که در سلامت به سر می بری!

دکتر پژمان سری با رضایت تکان داد و گفت : موافقم.

و خواست بلند شود و برود که آقای ناهیدی صدایش کرد و کاغذی را به سمتش گرفت .

دکتر پژمان کاغذ را از او گرفت و آن را خواند .

دکتر پژمان : این دیگه چیه؟ یه قرص جدید!؟

آقای ناهیدی : باید مصرف کنی....اینم جزئی از مراحل درمانه!

دکتر پژمان با بی میلی سری تکان داد و با عجله از مطب خارج شد ، حرفهایی که در مورد فراکتال از روانپزشک خود شنیده بود برایش جالب بود باید تحقیقاتی در این مورد می کرد .

به خانه که رسید بدون اینکه در فکر خوردن غذا باشد به سراغ لب تابش رفت و مشغول سرچ کردن واژه فراکتال شد . بعد از حدود دو ساعتی که مقاله های مرتبط را خواند آخر توانست به چیزی که دنبالش بود برسد .

به اتاق کار رفت و دفتر پرداخت کاری اش را باز کرد ، تاریخ روز را زد و مشغول نوشتن شد :

- اگر تصویری را در نظر بگیریم که هر چه بزرگتر بکنیم، باز هم با چیزی شبیه به تصویر اصلی مواجه شویم یعنی به عبارت دیگر اگر بخش کوچکی از این تصویر را جدا کرده و آن را بزرگ نمائیم، تصویر اولیه را در آن بازخواهیم شناخت، چنین تصویری در ریاضیات اصطلاحاً بدان «فراکتال» میگویند، فراکتال به طور خلاصه شکلی است که هر جزء آن به کل آن شباهت دارد.

خصوصیت هولوگرافیک و فراکتال در عین حال به وضوح در مورد مغز قابل مشاهده است. دانشمندان مشهور مغز شناس نظیر Karl Pribram و Karl Lashley از چندین دهه پیش با انجام تجربیات علمی متعدد روی موشها به وضوح نشان داده اند که تعیین جایگاه واقعی خاطرات و مکان نگهداری اطلاعات در مغز غیر ممکن است، به نحوی که برداشتن بخشهایی مختلفی از مغز هرگز منجر به از بین رفتن کامل خاطرات و مهارتها و آموخته ها نمیشود. این امر به منزله آن است که خاطرات در مغز بر اساس یک نظام هولوگرافیک و فراکتال نگهداری میشوند، به نحوی که هر جزء از آن در بردارنده کل اطلاعات مغز به شمار میرود.

سرعت بازیابی اطلاعات و یادآوری خاطرات در مغز حقیقتاً محیر العقول است و چنین سرعتی صرفاً میتواند به برکت نظام هولوگرافیک و فراکتال مغز فراهم آمده باشد. ساختار جهان و ساختار مغز شباهت زیادی به یکدیگر دارد.

بدین ترتیب اگر برنامه نویسی عملکرد اطلاعاتی و ذهنی نیکیتا از الگوی فراکتال تبعیت کند، قادر خواهد بود اطلاعات و هر رویدادی که مانند خاطره در سیستم ثبت شده است را دوباره بازیابی کنم و این به معنای کنترل ربات است...

دکتر پژمان دست از نوشتن برداشت و به نیکیتا که بی حرکت گوشه اتاق ایستاده بود نگریند، یاد حرف آقای ناهیدی افتاد:

- میشه یه رباتی ساخت که مثل یه انسان رفتار کنه؟

زیر لب در جواب دکتر این را گفت حالیکه روی درستی اش تردید داشت...

- معلول هرگز اندازه علت نمیتونه بشه! همانطور که انسان هرگز به مانند خالقش نخواهد شد....

به این فکر کرد که خداوند کامل است ولی انسان کامل نیست....

انسان ناکامل هرگز کامل (شبیه خالق خود) نخواهد شد...

این علت تفاوت بین علت و معلول بود.... ولی اگر خالق خودش ناکامل باشد چه؟

وقتی که خالق نیکیتا خود ناقص بود و دارای نیازهای روزمره... آنوقت....؟

درست بود ... پس نیکیتا می توانست مانند یک انسان عمل کند....

به این فکر کرد که انسان موجود کامل و بی نیازی نیست که بتواند جایگاه علت را تصاحب کند....

شاید در این مورد علت و معلول فقط یک اسم بود

این رابطه بیشتر شبیه دو نیمه ای بود که یکدیگر را کامل می کردند....

دو موجودیت که بدون هیچ دلیلی به یکدیگر نیاز داشتند....

تردید هایش رنگ باخت !

پیچش سیم های قرمز و آبی بیرون زده از قسمت پشتی کمر نیکیتا ، کمی باعث اتلاف وقت شده بود ولی دکتر با حوصله مشغول دسته بندی آنها شد ، تغییرات جدیدی را در سیستم نیکیتا ایجاد کرده بود و اینک مشغول اقدامات اصلاحی بود ، در حین کار مرتبا به ساعت مچی اش می نگریست و انتظار آمدن مارال را می کشید ، درست راس ساعت پنج بود که مارال آمد .

با قدم هایی شمرده ، چهره ای خسته و بی تفاوت وارد خانه شد ، دکتر به گرمی از او استقبال کرد و از او خواست تا آوردن چای در پذیرایی منتظر بماند ، با قدم گذاشتن مارال به پذیرایی آن حالت خسته و ناراحت از چهره اش پر کشید و حالتی میان تعجب و هیجان جای آن را گرفت .

باورش نمی شد وسایل خانه آنقدر تمیز و مرتب شده باشد ، کیفش را از روی شانه پایین آورد و روی کنایه ای گذاشت ، به سمت پنجره رفت و به پرده های آن خوب نگریست ، تمیز و خوشبو شده بودند ، لبخندی از رضایت روی صورتش نقش بست و با هیجان خطاب به دکتر پژمان گفت :

- ببینم آفتاب از کدام طرف درآمده که اینقدر مرتب شدی؟! ...واسه این گفتی بیام؟!..نکنه توقع داری بهت جایزه بدم ...آره...؟نه جناب دکتر...از این خیرا نیست!!!

مارال با خنده به سمت کنایه ای که کیفش وی آن بود رفت و آنجا نشست ، دکتر با سینی چای وارد شد و با حالتی شوخ گفت :

- چی می گفتی؟!...گفتی جایزه؟...قراره بمن جایزه بدی؟

مارال سینی را از دست او گرفت و روی میز مقابلش گذاشت سپس گفت :

- نه جناب...من هیچوقت جایزه نمی دم...اونم به تو.....!

دکتر کنار او نشست و حبه قندی در دهان گذاشت سپس گفت :

- اونوقت چرا؟!!

مارال زیرکانه خندید و گفت :

- چطور شد یکدفعه تصمیم گرفتی منو به چای دعوت کنی؟ هان؟!...می خواستی نشون بدی تغییر کردی؟

دکتر چند بار به چای داغ درون فنجان فوت کرد و سپس با احتیاط آن را سر کشید ، مارال دست به سینه شد و گفت :

- با شما بودما!

دکتر نیشخندی زد و گفت :

- نه...من هیچ تغییری نکردم...همون آدم شلخته ای که بودم هستم...

مارال پوزخندی زد و گفت : پس این خونه چه جوری اینقدر تمیز شده؟! نکنه واسه خودت یه کنیز گرفتی؟

دکتر با بدجنسی گفت : شید هم یه زن!

مارال با حسادتی آشکار گفت : از این شوخی ها با من نکن که اصلا خوشم نمیاد مسعود خان!!!!

دکتر سری تکان داد و گفت :

- باورت نمیشه؟ الان صداهای منم تا بیاد...یکم غریبی می کنه!!!

مارال که تازه فنجان چای را در دست گرفته بود ، لرزشی را در دستانش احساس کرد ، به نظرش این اصلا شوخی خوبی نبود ، هنوز عصبی بود و نمی دانست که دکتر قصد شوخی دارد یا نه که با بهم خوردن دستان دکتر و ایجاد صدای بلند حاصل از کف زدن نگاهش را به دکتر دوخت که شادمانه کسی را صدا می زد :

- نیکیتا... عزیزم...؟! نیکیتا بیا...بیا....

نگاه کنجکاو مارال به سمت راهروی منتهی به پذیرایی کشیده شد ، سایه زنی را روی دیوار دید ، ابروانش کم کم داشت در هم فرو می رفت و اخم می کرد ، دکتر می خندید و با حالت عاشقانه ای اسم نیکیتا را صدا می زد ، مارال دندان هایش را از حرص بهم فشرد ، نفس هایش کوتاه تر شده بود و دستانش دیگر به وضوح می لرزید ، ناگهان فنجان چای از دستش رها شد و با خشم از جای برخاست و نگاهش را به زن زیبایی که به سمتشان می آمد دوخت .

دکتر بلند شد و به سمت زن رفت ، مارال بغض کرده بود و قدرت تکلم نداشت . دکتر همچنان که موهای سیاه و پیچ خورده آن زن را نوازش می کرد گفت :

- نیکیتا... عزیزم... می خوام با یک نفر آشنات کنم... با مارال!

نیکیتا با چشمان شیشه ای و افسونگرش به چهره دردمند مارال خیره شد ، سپس رو به دکتر کرد و گفت :

- مارال... در حال بازیابی اطلاعات... خطا... از قبل در سیستم ثبت نشده است!

دکتر لبخند کجی زد و به سمت مارال که دیگر چشمانش اشک آلود شده بود رفت و گفت :

- نیکیتای منو دیدی؟

مارال با حرص گفت : نیکیتای تو؟!... این زنه دیگه کیه؟ واسه خودت معشوقه گرفتی؟

دکتر به زور مارال را در آغوش گرفت و گفت : چرا اینقدر ناراحتی؟ داری حسودی می کنی؟

مارال که خیلی عصبانی بود و لحظه ای چشم از نیکیتا بر نمی داشت سعی کرد خودش را از میان بازوان دکتر بیرون بکشد ولی هر چقدر تقلا کرد موفق نشد ، دکتر دستان سرد او را در دست گرفت و فشرد سپس درحالیکه هر دویشان به نیکیتا خیره شده بودند ، دکتر در گوش مارال گفت :

- این یک زن واقعی نیست!!!!

مارال دست از تقلا برداشت ، دکتر نیز فشار دستانش را کمتر کرد ، لب های باریک مارال تکانی خورد ولی صدایی از او بیرون نیامد ، بهت زده به نیکیتا می نگریست ، به زنی که دکتر غیرواقعی خوانده بودش...

دکتر کاملاً مارال را رها کرد ، خندید و آرام به سمت نیکیتا رفت ، گویی مارال خشکش زده بود که تکانی نمی خورد... صاف به نیکیتا خیره شده بود بی آنکه پلکی بزند....

دکتر به پشت نیکیتا رفت و قسمتی از لباس او را که با دکمه بسته می شد ، باز کرد در آن قسمت جعبه کنترل دستی نیکیتا قرار داشت ، دکمه هایی که هر کدام فرمان خاصی را به ربات صادر می کرد ، یکی از آن دکمه ها که سمت راست ترین دکمه بود ، دکمه آف بود ، جریان الکتریسیته را در کل مدار ربات از کار می انداخت ، به معنای اینکه با فشردن آن دکمه ، ربات به یک موجود بی حرکت و ثابت تبدیل می شد بی آنکه بتواند محیط اطرافش را درک کند اگر انسان بود می شد گفت یک جور به خواب رفتن....

یک مرگ موقتی که تا زمان فشردن دکمه ان ادامه داشت .

همانطور که نیکیتا لبخند مصنوعی و ترسناکش را به مارال هدیه می کرد ، دکتر دکمه خاموشی را فشرد .
مارال با پریشانی رو به نیکیتا گفت :

- تو...تو کی هستی؟...چی از زندگیمون می خوای؟

دکتر با حیرت به مارال که خشم سراسر وجودش را فرا گرفته بود انداخت و گفت :

- مارال!...داری چی می گی؟! گفتم که ...این واقعی نیست!!!

مارال با عصبانیت داد کشید :

- واقعی نیست؟!...پس این چیه؟!این زنیکه ی....

دکتر انگشتش را به علامت سکوت مقابل دهان گرفت و گفت :

- هیس...!!!...با نیکیتای من اینجوری حرف نزن...اون دل نازکه....

مارال نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

- دل نازک؟!...خیلی وقیحی....مسعود جلوی من داری طرف یه زن غریبه رو می گیری؟

دکتر با سماجت گفت :

- گفتم که...اون واقعی نیست....

مارال با کلافگی گفت :

- یعنی چی؟!!

دکتر جلو آمد و بازوی مارال را گرفت و به سمت قسمت پشتی نیکیتا کشاند ، چشمان مارال به دسته های سیمی که بدن نیکیتا بیرون آمده بود افتاد ، دهانش از تعجب باز مانده بود ...

همانطور که متعجب بود دکمه های کنترلی پشت او را دید که در جعبه مخصوصی تعبیه شده بودند .

مارال : این دیگه چیه؟!!!!

دکتر پژمان : نیکیتا!!!

مارال : این نیکیتا چیه?...انسان؟!...یا....

دکتر پژمان : ربات....! ربات 1074 .

مارال با شگفتی دور نیکیتا قدم زد و با دقت به تمام جزئیات او نگریست ، به حالت چهره ، برش دقیق بینی و لب و چانه او...

به انگشتان نرم و انعطاف پذیرش دست کشید ، مانند یک انسان بود طوریکه به سختی می شد باور کرد که نیست. همانطور که مارال می نگریست و واریسی می کرد دکتر توضیح می داد :

- تقریباً یکسال زمان برد که نگمیش کنم... اول فقط به رویا بود... می دونی که... توی سفری که به ژاپن داشتم چند تا از این ربات ها دیده بودم... اونها به قدری واقعی بودند که منو ترغیب کردن تا امتحان کنم... می دونستم که می تونم انجامش بدم... فناوری موشن کیچر حالت این ربات ها رو واقعی می کنه... می بینی؟ اون مثل یه انسان رفتار می کنه... می تونه دیگران رو به اشتباه بندازه... درباره اینکه... انسانه یا نه... اینه قدرت هوش مصنوعی... همون چیزی که تورینگ مدعی ش بود... می بینی مارال... این یک ربات پیشرفته س!!!

مارال با هیجان گفت :

- باید به دیگران نشونش بدیم... آره... تو باید بیاریش موسسه... این می تونی موقعیتت رو توی موسسه تغییر بده!

دکتر با اندوه از نیکیتا جدا شد و روی کاناپه لم داد .

دکتر پژمان : نه... نمی تونم نشونش بدم...

مارال : چرا؟... باید اینکارو بکنی... فکر کن آگه آقای رحیمی بفهمه تو یکی از انسان نما ها رو ساختی چه کار می کنه؟

دکتر پژمان : نشان افتخار بهم میده؟... دیگه این وسط من مهم نیستم... این اسم موسسه هوش برتره که همه جا می پیچه... اونا نیکیتا رو ازم می گیرن و برای نمایش توی اماکن مختلف و کسب درآمد ازش استفاده می کنن... من 1074 رو برای این نساختم که تبدیل به منبع درآمد بشه!... مارال ، من اونو با عشق ساختم....

مارال جلو آمد و کنار او روی کاناپه نشست سپس گفت :

- فکر می کنی پژوهشگرایی مثل تو اولین ساخته هاشون رو بدون عشق ساختن؟!... اینکار نیاز به فداکاری داره... تو باید 1074 رو به خط تولید برسونی... فکر کن به روزی که ربات هایی مثل نیکیتا ، به فراوانی تولید بشه...

دکتر پژمان : اون خیلی باهوشه... من از یک سیستم یادگیری پیشرفته توی ساختش استفاده کردم.. اون روزی که برای شام بیرون رفتیم... وقتی خونه برگشتم... همه جا مرتب شده بود... مارال خیلی عجیبه که توی دو سه ساعتی که نبودم نیکیتا تونسته بود خانه داری یاد بگیره...

مارال : از کجا یادگرفته بود؟!

دکتر پژمان : از تلویزیون....

مارال با نگرانی به صفحه خاموش تلویزیون نگرست و گفت :

- پس یعنی می تونه خیلی چیزا یاد بگیره... می تونی کنترلش کنی؟

دکتر پژمان : هنوز مطمئن نیستم... ولی می توئم از اعمالی که توی بیست و چهار ساعت انجام میده مطلع بشم...

مارال سری تکان داد و گفت :

- پس... بهتره فعلا کسی از وجودش با خبر نشه!

دکتر با تاکید گفت :

- لطفا این راز رو پیش خودت نگه دار... مارال... به هیچ وجه هیچکسی نباید از وجود نیکیتا با خبر بشه!

مارال با تکان دادن سر حرف او را تایید کرد و به صورت زیبایی نیکیتا خیره شد .

مارال : چه صورت قشنگی داره... از کجا الهام گرفتی؟!

دکتر من من کنان گفت :

- یه.. یه خوابی دیدم....

مارال با خنده گفت :

- چه خواب هایی می بینی... نمی دونستم که حوری ها میان توی خوابت!

دکتر پژمان از جای بلند شد و از کشوی میز تلویزیون ، تکه کاغذی بیرون آورد و با دقت به آن نگرست

مارال با کنجکاوی گفت :

- اون دیگه چیه؟!

دکتر پژمان کاغذ را به دست مارال داد و گفت :

- لیست قطعاتی که بهش نیاز دارم و فقط توی موسسه پیدا میشه..

مارال : می خوای که برات بپزم؟

دکتر پژمان : می تونی؟!!

مارال : البته...از خانم دلفانی کمک می گیرم!

دکتر با رضایت سری تکان داد و مشغول بستن جعبه کنترل نیکیتا شد .

چند ساعتی می شد که دکتر روی کاناپه دراز کشیده و مشغول خواندن چند مقاله بود که به تازگی از اینترنت دریافت کرده بود ، هر چند صفحه ای که می خواند بی اختیار نگاهش به تیترمقاله می افتاد ((مرگ رباتها))، و همراه آن لبخندی تمسخر آمیز روی صورتش نقش می بست ، آنقدر نوشته های مقاله برایش جالب بودند که اصلا متوجه حضور نیکیتا در کنارش نشد ، تنها چیزی که باعث شد او را ببیند شنیدن صدایش بود :

- پدرچای آورده ام.

دکتر با تعجب سر برگرداند و به نیکیتا که سینی به دست بالای سرش ایستاده بود نگر بست . نیکیتا دوباره حرف خود را تکرار کرد :

- پدرچای آورده ام....چای لب سوز آورده ام!

دکتر با خنده گفت : چای لب سوز؟!...اینو از کجا یاد گرفتی؟!!

نیکیتا سرش را به سمت تلویزیون که روشن بود و برنامه راز بقا نشان می داد ، چرخاند و گفت :

- از آنجا.

دکتر سینی را از دست او گرفت و با نگرانی گفت :

- خب دیگه چیا یاد گرفتی؟!...بهتره بگمبگم از دیروز چه کلمات جدیدی رو یاد گرفتی؟

نیکیتا پلک هایش را بست و به پوست صورتش حالتی جمع شده داد ، داشت فکر می کرد ، بعد از مدت کوتاهی چشمانش را باز کرد و لبخند ترسناکی زد سپس بی آنکه منتظر اجازه دکتر باشد پاسخ داد.

نیکیتا : بیشتر از دو هزار کلمه در سیستم ثبت شده است... آیا تمت دو هزار کلمه را بگویم؟

دکتر خندید و سرش را به علامت منفی تکان داد سپس زیر لب گفت :

- من که حوصله شنیدنش رو ندارم... دو هزار کلمه؟ تا شب هم بگی تموم نمیشه... اوم....

دکتر لحظه ای فکر کرد سپس گفت :

- من شماره ثبت شده کلمات رو میگم... تو هم کلمه مربوط به هر شماره ای که گفتم رو بگو. آماده ای؟

نیکیتا : بله... پدر... من آماده هستم.

دکتر پژمان : شماره ده!

نیکیتا : آهن پاره.

دکتر بی اختیار خندید...

چهره نیکیتا با آن صدای با نمکش خیلی خنده دار شده بود انگار که در حال مشاعره بودند.

دکتر پژمان : شماره سیصد!

نیکیتا : منجمد.

دکتر پژمان : شماره هشتصد و نه!

نیکیتا : دل مشغولی.

دکتر پژمان : شماره هزار و یک.

نیکیتا : چای لب سوز.

دکتر خندید و گفت : آهان... خودشه... پس از اینجا این تیکه رو انداختی....

نیکیتا : تیکه انداختن... شماره دوهزار و سی. در سیستم ثبت شد.

دکتر گوشه لبش را گاز گرفت ، به زحمت می توانست جلوی خنده اش را بگیرد ، نیکیتا مانند کودکی که مشتاق یادگیری بود با شنیدن اصوات و کلمات جدید فوری آنها را در بانک اطلاعاتی اش ثبت می کرد ، حتی توانایی ترکیب کلمات و استفاده از آنها به عنوان کلمات دو قسمتی را داشت ، به تازگی کاربرد صفت در کلماتش بسیار دیده می شد .دکتر با تحسین گفت :

- تو خیلی سریع یاد میگیری نیکیتا... این خیلی ...

پخش شدن صدای زنگ تلفن ، باعث شد جمله دکتر ناتمام بماند ، دکتر از جایش بلند شد و همانطور که به سمت تلفن می رفت با عصبانیت گفت :

- آه...خروس بی محل !

نیکیتا فوری گفت :

- خروس بی محل ...شماره دو هزار و سی و یک...در سیستم ثبت شد.

دکتر با شنیدن صدای نیکیتا از پشت سر دوباره به خنده افتاد ، گوشی تلفن را برداشت و پاسخ داد . مارال بود که درباره قطعات مورد نیازش چند سوال داشت . وقتی کارش با تلفن تمام شد و برگشت با حیرت دید که نیکیتا مقابل تلویزیون است و درحالیکه مردمک چشمانش به تندی تکان می خورد تمام توجهش به آنجاست ، با کنجکاوی به سمت نیکیتا آمد تا ببیند که او در حال تماشای چیست و چشمانش با دیدن صحنه عاطفی که در حال پخش بود ، از تعجب گرد شد . اخمی کرد و با عجله کنترل ریسور را از روی میز برداشت و آن را خاموش کرد .

نیکیتا هنوز به صفحه تلویزیون خیره مانده بود درحالیکه اکنون خاموش بود .

دکتر با ناراحتی گفت :

-نیکیتا تو دیگه نباید تلویزیون ببینی!!!! خب؟ دیگه حق نداری اونو روشن کنی!!!!

نیکیتا به سمتش برگشت در حالیکه نگاه شیشه ای اش را به لب های دکتر دوخته بود ، دکتر متوجه نگاه عجیب او شد ، کمی نگران بود ولی دلش می خواست عکس العمل نیکیتا را ببیند ، برایش مانند یک جور ارزیابی بود....

نیکیتا چند قدم جلوتر آمد درحالیکه مسیر نگاهش هنوز تغییر نکرده بود ، دکتر در آن لحظه احساس پشیمانی کرد که چرا کوششی برای متوقف کردن او نداشته است ولی برای پشیمانی خیلی دیر شده بود چرا که دستان به سختی آهن نیکیتا دور کمرش حلقه شده بود و درحالیکه کمرش زیر فشار فولاد می لرزید با ترس چشم به نیکیتا دوخت که صورتش را خیلی به او نزدیک کرده بود ، دکتر به زحمت گفت :

- نه...نیکیتا ولم کن...ازم فاصله بگیر...نه...نباید اینکار رو بکنی!

ولی نیکیتا بدون کوچکترین توجهی ، لبانش را به لبان دکتر رساند ، دکتر برای لحظه ای احساس کرد که لبش از شدت فشار پاره شده است ، درست بود که نیکیتا در ظاهر لبان زیبا و نرمی داشت ولی جنس واقعی اجزای او از فولاد بود و کمترین فشاری از جانب او می توانست به هر کسی صدمه بزند....

دکتر از شدت درد حتی دیگر نمی توانست اعتراض کند ، شانس آورد و فشار دستان نیکیتا روی کمرش کمتر شد ، توانست دستانش را به پشت بدنه نیکیتا برساند و در جعبه کنترل را باز کند ، انگشتانش دکمه ها

را لمس می کرد ، باید یادش می آمد جایگاه هر دکمه ای کجاست ، پس از یک بررسی سریع ، مطمئن بود که انگشتش روی دکمه آف است .

فشار روی لب هایش غیر قابل تحمل شده بود ، گویی نیکیتا در حال له کردن آنها بود ، دکمه را با تمام قدرتی که داشت فشرد ، نیکیتا بی حرکت شد ، دستانش را روی صورت نیکیتا گذاشت و سعی کرد لبان بی حسش را از میان لب های سخت او بیرون بکشد ، کمی طول کشید تا موفق شد ولی وقتی جلوی آئینه رفت متوجه شد که لبش حسابی خون ریزی کرده است .

به سمت یخچال رفت و کیسه ای یخ روی لبان ورم کرده اش گذاشت ، انگار تمام لبش می سوخت ، همانطور که از شدت درد ناله می کرد با خشم نگاهی به ربات بی حرکت انداخت ، زیر لب گفت :

- می خوام تلافی کنی!؟

چندی نگذشت که خط اخم روی پیشانی اش ناپدید شد ، به سمت نیکیتا آمد و موهای براق مشکی اش را نوازش کرد ، اشک هایش سر ازیر شدند و بی اختیار به ربات چسبید ، چقدر دلش می خواست که الان نیکا زنده بود تا بهش می گفت چقدر متاسف است....

چقدر متاسف است بخاطر تهمت هایی که به او می زد....

چقدر دلتنگ است برای آغوش دلچسب و آرامش بخش او.....

چقدر دوستش دارد....بیشتر از هر زمان دیگر....

دکتر از نیکیتا جدا شد ، درحالیکه گونه های استخوانی ش از اشک خیس شده بود .

به ربات نگریست ، هرگز نتوانسته بود نیکا را به دنیا باز گرداند....

نتوانسته بود در جدال با سرنوشت پیروز شود....فقط یک اشتباه کرده بود....ساخت ربات 1074!

این بزرگترین اشتباه ممکن بود که فکر می کرد می تواند یک ربات انسان نما بسازد و رابطه عاشقانه ای را با او شروع کند....حماقت بدتر از این هم مگر می شد؟

با شانه هایی افتاده و قدمهایی سنگین به سمت اتاق خواب رفت ، کیسه یخ را هنوز روی لبانش نگاه داشته بود.

روی تخت خواب دراز شد و کیسه را روی میز کنارش گذاشت ، نگاهش به بسته قرص هایش افتاد بی توجه به آنها چراغ آباژور را خاموش کرد و در تاریکی اتاق به سقف خیره شد .

چشماتش باز بود ولی پلک نمی زد....

غرق فکر بود.....

درباره گذشته اش می اندیشید...به لحظاتی که هرگز از خاطرش پاک نمی شد....

"

- نیکا...؟ نیکا...!...نیکا...با تو ام...هی...یه لحظه نگاه کن!

نیکا که مشغول خط چشم کشیدن بود نگاهش را از آئینه برگرفت و به مسعود که با کت و شلوار مهمانی روی تخت دراز کشیده بود و با کلافگی او را می نگرست گفت :

- چیه؟...دیگه چی میخوای بگی!؟

مسعود با حسادت آشکاری گفت :

- اینقدر آرایش نکن.....

نیکا بی توجه به او روی برگرداند و دوباره مشغول به کار شد ، مسعود اینبار با صدای بلند تری گفت :

- اینقدر آرایش نکن!!!!

نیکا هنوز مشغول کشیدن خط صاف مشکی رنگی پشت چشمهایش بود....

نیکا : اونوقت چرا؟!!!!

مسعود : من خوشم نمیاد.....دوس ندارم اینقدر آرایش کنی!

نیکا : ولی من دوست دارم وقتی با تو بیرون میرم آرایش کنم...

مسعود : اصلا امروز نمیریم خونه داداشت...

نیکا : بچه نشو...میریم.

مسعود : نیکا!!!! همیشه اینقدر پودر نرنی؟ این سومین باره که داری از این پودر ها به صورتت میزنی...

نیکا : آه....چقدر غر میزنی....اصلا تو چرا باید الان اینجا باشی؟ برو ماشین رو روشن کن!

مسعود : بگو اون رژ رو پاک میکنی....!

نیکا دست از آرایش کردن برداشت ، به سمت مسعود آمد و لبه تخت نشست سپس لبخند گیرایی زد و گفت :

- داری حسودی میکنی؟

مسعود حاشا کنان گفت : کی؟ من؟!...حسودی چیه....خوشم نمیاد اینقدر به صورتت رنگ و پودر بمالی!

نیکا خم شد و کراوات آبی مسعود را گرفت و او را به سمت خود کشاند سپس درحالیکه لبان دلفریبش را کنار گوش مسعود برده بود آرام گفت :

- می دونی....؟!...من از مردای حسود خوشم میاد!

''

دکتر پژمان آهی کشید و نگاهش را از سقف برگرفت ، غلتی در تخت زد و سعی کرد به چیزی فکر نکند ولی خاطرات به ذهنش هجوم آورده بودند....

''

- آخ خ خ خ.....!

نیکا درحالیکه گوشش را گرفته بود به گریه افتاد ، مسعود دست لرزانش را پایین آورد و با حالتی عصبی گفت :

- مگه بهت نگفتم حق نداری با وحید حرف بزنی ؟ هان؟

نیکا نگاه گریانش را از مسعود گرفت و با ناراحتی لباس های بیرونش را در آورد سپس با همان لباس شب مشکی رنگ به حالت قهر از پذیرایی به اتاق خواب رفت .

مسعود که بخاطر چند کلمه ای صحبت و خنده ی نیکا با وحید کاملا بهم ریخته بود ، بی توجه به حال نیکا وارد اتاق شد و دوباره شروع به داد کشیدن کرد .

- گفتم خوشم نمیاد با مردای دیگه بگی و بخندی....گفتم مثل یه خانم بشین و سرت رو بنداز پایین...ولی تو....

نیکا که لبه تخت نشسته بود و هق هق می کرد با ناراحتی گفت :

- من که کار بدی نکردم مسعود....مگه چی گفتم....؟ وحید جای برادر کوچیک منه....چرا اینقدر حساس شدی؟!!

مسعود از خشم دندان هایش را به هم فشرد ، خواست سیلی دیگری به نیکا بزند که نگاهش به خونی که از گوشه لب پاره شده نیکا به روی چانه سر ازیر شده بود افتاد ، آن لحظه منقلب شد

دستش به سرعت پایین آمد و شانه هایش آشکارا لرزید....

شاید تازه فهمیده بود که یک گفتگوی ساده بین نیکا و وحید آنقدر هم حسادت برانگیز نبوده که باعث شود روی زنش دست بلند کند و او را آنطور به گریه بیندازد....

وحید پسر بذله گو و نوزده ساله فامیل ، پسر عمومی نیکا می شد و حتی او نیز با آن سن و سال از لیست مردان ممنوعه ای که نیکا حق رفت و آمد و خوش و بش با آنها را نداشت ، خط نخورده بود....

واقعیت این بود که نیکا بسیار زیبا ، شیک و رمانتیک بود و مسعود مردی فاقد جذابیت ، با چهره ای معمولی و صورتی استخوانی بود و بسیار هم حسود....

حسادت، حس مالکیت نسبت به نیکا را هر لحظه در او بیشتر می کرد....

و او دچار یک نوع وسواس شده بود....

کافی بود در جمعی حضور می داشتند که حداقل یک مرد غریبه در آن بود....

وسواس مسعود اینگونه بود، حتما چشمهای آن مرد تمام مدت به نیکا است....

بیچاره نیکا.....!!!!

و همین حسادت بیش از حد او باعث شد که آخر سر کاسه صبر نیکا لبریز شود و آن روز شوم فرا رسد .

دوباره بحث سر موضوع همیشگی بوجود آمده بود ، دکتر بد و بیراه می گفت و حکمرانی می کرد ولی نیکا اینبار دست از گریه کردن برداشته بود....دیگر حرفهای دلش را در سینه حبس نکرد ، فریاد زد و از رفتار بیمارگونه همسرش گله کرد ، حالا دیگر دکتر نبود که داد می زد ، نیکا هم صدایش را بالا برده بود و هر دو مانند دو غریبه به هم می پریدند . حرمت عشق میان آنها از بین رفته بود و فاصله قلب هایشان زیاد شده بود ، به این خاطر بود که برای شنیدن صدای همدیگر ، نیاز به داد کشیدن داشتند....فاصله ها....علت این همه فریاد بود...فاصله ای که میان قلب هایشان افتاده بود....

حالا دیگر در آن خانه که پر از عشق و محبت و شادی بود ، نفرت و غم خانه کرده بود ، دکتر پس از اینکه تمام حرفهایش را مانند پتکی بر سر نیکا کوبید ، ساکت شداما گویی نیکا حالا حالا ها نمی خواست ساکت شود ، هم گریه می کرد هم داد میزد....

دکتر روی کانپه نشست و به چهره خشمگین نیکا نگریست ، حالا که زنش را آنقدر عصبانی و بدحال می دید از کارش پشیمان شده بود ، علت بحث امروزشان نیز ، حضور پسرخاله نیکا در مهمانی عصر بود ، باز هم دچار شک شده بود وقتی پسرخاله او مشغول حرف زدن شده بود.

دکتر آهی کشید و خم شد سپس سرش را میان دستانش گرفت و از نیکا خواست که تماشاش کند، ولی نیکا با صدای بلندتری ادامه داد :

- خسته شدم....خستم کردی از بس بهم گیر دادی...بابا منم انسانم...منکه نباید زندونی تو باشم...چرا هر جور که تو میخوای باید رفتار کنم؟ خب...من همینم که هستم...مگه منو نمی شناختی که پا گذاشتی جلو؟ چرا داری منو محدود می کنی؟!...دیگه دارم از دست تو دیوونه میشم...به این نگاه نکن...به اون نگاه نکن...سرتو بنداز پایین...آرایش نکن...نخند...چرا!!!! مگه من په عروسک توی دستای تو ام که داری زندگی رو ازم میگیری؟ من تاحالا به گفته هات احترام گذاشته بودم...ولی دیگه طوری که خودم میخوام ، رفتار می کنم...می دونی چرا؟! چون تو بیماری...تو دچار بیماری بدبینی هستی...و بمن اطمینان نداری...متاسفم...متاسفم که باهات از دواج کردم!

و همین جمله آخر باعث شد ، که دکتر عصبانیت فرو خورده خود را دوباره بالا بیاورد ، بلند شد و یک سیلی به گوش نیکا زد ، آنقدر ضربه دستش محکم بود که جای پنج انگشتش روی پوست سفید نیکا باقی مانده بود ، نیکا دیگر طاقت نیاورد ، سوئیچ را از روی مهنی که در پذیرایی بود برداشت و با گریه از خانه خارج شد .

دکتر چند دقیقه ای همانطور بی حرکت در پذیرایی ایستاده بود ، بهت زده بود و به حرفهای نیکا فکر می کرد ، وقتی یک قطره اشک که نشانه همدلی با نیکا بود ، از گوشه چشمش سرازیر شد به خود آمد و با سرعت به سمت در دوید ، باید جلوی رفتن نیکا را می گرفت .

وقتی به پارکینگ رسید ، ماشین در حال دور شدن بود ، دنبال ماشین دوید و التماس کرد که نیکا نرود ، التماس؟

نه...داشت معذرت می خواست....بخاطر کارهای بدش پشیمان بود ...نمی خواست که نیکا ترکش کند....

ولی سرعت ماشین زیاد بود و دکتر هرگز با دو پا ، به گرد آن نمی رسید ، پس در خیابان جلوی یک تاکسی را گرفت تا ماشین نیکار را تعقیب کند....

راننده فهمیده بود که آنها دعوایشان شده است ، مشغول نصیحت دکتر بود که ناگهان....

ناگهان....

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد....

طوریکه وقتی دکتر بخاطر صدای مهیبی که از جلو آمد ، سرش را به آن سمت برگرداند ماشین نیکا در حال غلت خوردن در خیابان بود .

چقدر سخت است که مرگ عزیزترین کس را در مقابل چشمانت ببینی...

دکتر آن لحظه فضا را حس نمی کرد...زمان را حس نمی کرد...فقط یک چیز را می فهمیداینکه فقط ماشین در حال سوختن نیست بلکه نیکای او هم در در زندانی از آتش اسیر شده....

همانطور که از صدی جیغ های بلندش می شد فهمید ، نیکا زنده بود و داشت زجر می کشید....

راننده تاکسی از حرکت ایستاده بود و با ناراحتی به ماشینی که هر لحظه بیشتر در میان شعله های برافروخته فرو می رفت نگاه می کرد .

دکتر از تاکسی پیاده شد و با گریه و فریاد به سمت ماشین آتش گرفته دوید ، چند نفری خواستند مانعش شوند که به ماشین نزدیک شود ولی قلب دکتر در حال ایستادن بود....

آنها نمی دانستند که نیمی از قلب دکتر دارد در آتش می سوزد....

چطور می توانست همانطور بنشیند و بی آنکه کاری کند از دور سوختن نیکایش را تماشا کند...نه...مقصر او بود که نیکا از خانه بیرون زد....

مقصر او بود؟ یا سرنوشت؟

سعی کرد به نیکا کمک کند تا از ماشین بیرون بیاید ولی موفق نشد....

چقدر سخت است که کمک گفتن عزیزت را بشنوی و نتوانی به او کمک کنی...!

دکتر روی آسفالت داغ خیابان نشست و از ناراحتی ضجه زد....

بوی سوخته مرگ در فضا پخش شده بود....

سرنوشت تا چه اندازه می توانست بیرحم باشد....

چرا باید نیکا را از او می گرفت؟

چرا باید اینگونه او را می گرفت؟!!

دکتر پژمان با کلافگی روی تخت نشست ، با یادآوری این خاطرات دردناک، دیگر خواب به چشمانش راه نمی یافت ، سرش درد گرفته بود بلند شد و به آشپزخانه رفت تا یک قرص مسکن بخورد .

وقتی به پذیرایی آمد نگاهش به نیکیتا افتاد که همانطور بی حرکت گوشه ای ایستاده بود ، دکتر بی اختیار دستش را روی لب کشید ، هنوز درد می کرد ، به سمت نیکیتا قدم برداشت و حافظه اصلی او را بیرون کشید تا بوسیله کامپیوتر اطلاعات ثبت شده امروز را فرمت کند .

به اتاق کار رفت و پشت کامپیوتر نشست ، قطعه حافظه 1074 را به کامپیوتر وصل کرد و تاریخ امروز را جستجو کرد بیشتر از دویست هزار رکورد ثبت شده بود ، به ناچار همه را انتخاب و پاک کرد سپس دوباره قطعه را در قسمت پشت نیکیتا جاسازی کرد و آن را به کار انداخت .

نیکیتا کمی با تاخیر اعلام شروع به وضعیت کاری کرد و این باعث تعجب دکتر شد ولی آن را به حساب اختلال لحظه ای پاک شدن بعضی از اطلاعات گذاشت .

برای اینکه وضعیت سیستم اطلاعاتی و یادگیری نیکیتا را بررسی کند مشغول به گفتن چند کلمه که روز قبل در حافظه اش ثبت شده بود ، کرد ولی برخلاف انتظارش نیکیتا هیچ کدام از آن کلمه ها را در سیستم ثبت نکرد و اعلام موجود بودن در بانک اطلاعاتی کرد .

دکتر پژمان درحالیکه هنوز متحیر بود ، نیکیتا را از کار انداخت و حافظه ی آن را دوباره بیرون کشید تا در کامپیوتر مورد بررسی قرار دهد و با کمال تعجب دید که تمام رکورد هایی که پاک کرده است هنوز در حافظه موجود است ، پس سیستم امنیتی نیکیتا یک پشتیبان از تمام اطلاعات ذخیره شده تهیه کرده بود تا در صورت فقدان آنها بازیابی بشوند .

دکتر پژمان یادش نمی آمد قابلیت پشتیبان گیری از اطلاعات را بصورت خودکار راه اندازی کرده باشد و برایش عجیب بود که چطور سیستم پشتیبان گیری خودکار عمل کرده است....

این موضوع تا صبح فکرش را درگیر کرد .

کسانی که در موسسه رباتیک استخدام شده بودند همیشه بر این نظر بودند که دیوارهای آنجا گوش و چشم دارد و همیشه هستند کسانی که با وجود داشتن علم رباتیک در سطح عالی باز هم چشمشان به دنبال ساخته های دیگران است ، به تعبیر دیگر ، کسانی بودند که پروژه ها را می دزدیدند .

سال پیش بود که یکی از پژوهشگران از یک مستخدم شکایت کرد ؛ موضوع از این قرار بود که این مستخدم لیسانسه با هدف شنود و انتقال اطلاعات محرمانه موسسه به بیرون ، در اتاق های پژوهشگران رفت و آمد می کرد و از طرح های آنها کپی می گرفت .

وقتی هنگام یکی از همین کپی کردن ها ، دستش روی شد هرگز علت این کار زشت خود را به زبان نیاورد و حتی نگفت که چه کسی از او خواسته این طرح ها را بدزدد ؛ عاقبت هم ساعتی بعد از دستگیری به طرز مشکوکی بر اثر گازگرفتگی در یک اتاق در بسته ، فوت کرد .

امروز هم ساعت هشت صبح در موسسه هوش برتر ، دو گوش می شنیدند و دو چشم مراقب بودند....

دکتر مارال عظیمی ، در اتاق بایگانی مشغول صحبت با خانم دلفانی بود .

او از خانم دلفانی خواسته بود یک لیست از موجودی قطعاتی که در انبار موسسه وجود دارد را برایش پرینت بگیرد و در جواب این پرسش خانم دلفانی که ((پس آقای دکتر داره پروژه جدیدی رو شروع می کنه؟)) تنها به یک لبخند مرموز اکتفا کرده و پس از تحویل گرفتن پرینت به سمت انبار رفته بود .

دقایقی بعد از رفتن مارال ، آن فرد که پشت دیوارهای نه چندان ضخیم اتاق بایگانی ، ایستاده بود وارد اتاق شد .

او کسی جز دکتر رامین رستگار نبود .

خانم دلفانی با دیدن دکتر رستگار در اتاق تنها به سلامی قناعت کرد و مشغول کارهای تایپ شد .

آخرین دیدار بین آنها به بحث و دعوا گذشته بود و دکتر رستگار که بسیار کنجکاو شده بود مارال برای چه قطعات جدید و نایاب را می خواهد سعی کرد با معذرت خواهی ، زراحتی را از دل خانم دلفانی بیرون آورد و سعی کند از او اطلاعات بگیرد .

دکتر رستگار جلو رفت و روی صندلی که گوشه اتاق رو به روی میز خانم دلفانی بود نشست سپس گفت :

- سلام....چطورید خانم؟

خانم دلفانی لبخند خشکی تحویل او داد و گفت :

- ممنون....می گذرونیم.

دکتر رستگار : باید از شما معذرت بخوام!

خانم دلفانی : در چه مورد؟!

دکتر رستگار لبخند کمرنگی زد ، می دانست که او خیلی خوب می داند در چه مورد.

دکتر رستگار : بخاطر اون سریال هایی که توی دیتابیس وارد نشده بود....

خانم دلفانی سرش را پایین انداخت و با متانت گفت:

- خواهش می‌کنم... کسی که باید معذرت بخواد من هستم... حالا آیا اشتباه دیگه ای مرتکب شدم؟!
دکتر رستگار خندید .

دکتر رستگار : مگه حتما باید اشتباهی انجام داده باشید که من پیام اینجا؟!!!
خانم دلفانی با زیرکی گفت :

- پس توی ساعت کاری حضور شما اینجا چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟
دکتر رستگار آهی کشید و گفت :

- خب... من... چطور بگم... من میخوام شما رو برای شام دعوت کنم.
خانم دلفانی : به چه مناسبت؟!!

دکتر رستگار : شما فکر کنید آشتی کنون!

خانم دلفانی : ما که قهر نبودیم....

دکتر رستگار : بله... بله... قهر کردن کار بچه هاست... شما که دیگه بزرگ شدی خانم... مگه نه؟
خانم دلفانی یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت :

- معلومه که بزرگ شدم....

دکتر رستگار بلند شد و به سمت میز او آمد ، دستانش را باز کرد و روی میز گذاشت ، سپس به سمت او خم شد و گفت :

- فکر کنید دعوت شدید به یک شام رمانتیک و عاشقانه!

خانم دلفانی بی آنکه چیزی بگوید از خجالت سرش را پایین انداخت ، در تمام مدتی که در موسسه مشغول به کار شده بود از دکتر رستگار خوشش می‌آمد ولی داشتن یک رابطه عاشقانه با او را محال می‌دانست و اینک که بعد از آن بحث آخر ، دکتر برای این رابطه پیش قدم شده بود او را به وجد آورده بود.

دکتر با دانستن اینکه افسار او را در دست گرفته است ، لبخند پیروزمندانه ای زد سپس خودکار و کاغذی برداشت و محل قرارشان را همراه با ساعت آن یادداشت کرد و روی میز گذاشت .

خانم دلفانی با کنجکاوای کاغذ را برداشت و روی آن را خواند ، آدرس یک رستوران مشهور بود .

دکتر رستگار تظاهر کرد که دارد از اتاق بیرون می‌رود ، خانم دلفانی با هیجان گفت :

- پس امشب میبینمتون؟!!

دکتر ایستاد و روی برگرداند .

دکتر رستگار : بله...مطمئنا.

خانم دلفانی : خدانگهدار...موفق باشید

دکتر رستگار : اوم.....خانم دلفانی؟

خانم دلفانی : بله؟

دکتر رستگار : اتفاقی متوجه شدم که دکتر عظیمی دنبال چند تا قطعه می گشت.

خانم دلفانی : بله...اتفاقا قطعات نایابی هم بودن.

دکتر رستگار : می دونید که برای چی این قطعه ها رو می خواست؟!!

خانم دلفانی : فکر می کنم برای دکتر پژمان می خواست...

دکتر رستگار : مگه دکتر پژمان دوباره به موسسه برگشته؟!!

خانم دلفانی : نه...ولی احتمالا دارن روی یک ربات جدید کار می کنن.

دکتر رستگار : که اینطور...ممنون...آهان راستی...شب می بینمتون!

خانم دلفانی : همچنین .

چهره دکتر رستگار وقتی از اتاق بایگانی بیرون آمد ، دیدنی بود ، عصبانی به نظر می رسید و در آتش حسادت می سوخت به این فکر می کرد که چرا در این مدت که دکتر پژمان در موسسه نبوده ، به فکر مطرح کردن خود نیفتاده است....

حالا می دانست که دکتر پژمان در این مدت بیکار نبوده است و مشغول ساخت رباتی جدید بوده.

باید هر طور که می شد از پروژه جدید او سر در می آورد و به نظرش کار چندان دشواری نبود که بتواند از راز دکتر با خبر شود ، می توانست از یک ربات پرنده برای جاسوسی کمک بگیرد .

تقریبا دوساعت پس از پایان ساعت کاری ، دکتر رستگار در راه پله ساختمان دکتر پژمان بود و سعی می کرد نانو هامین بردی (یک نوع ربات پرنده) که در دست داشت را از پنجره راهرو به سمت پنجره باز خانه دکتر پژمان ، که مشرف هم بودند هدایت کند .

این ربات پرنده قادر بود با تغییر زاویه و شکل بال های نازکش در مسیر های مختلف قرار گیرد و بخاطر اندازه ریزی که داشت از فضاهاى محدود به راحتی عبور می کرد .

دکتر رستگار روی قسمت جلوی این پرنده یک دوربین کوچک نصب کرده بود که مجهز به میکروفون هم بود .

با دقت تمام ربات را به سمت پنجره باز مورد نظر ، هدایت کرد وقتی اینکار تمام شد پایین رفت و در قسمت خالی و تاریک زیر راه پله نشست ، از کیف همراهش ، لب تابی بیرون آورد و مشغول بررسی فیلم و صدایی که از پرنده جاسوس دریافت می کرد شد .

خانه به نظر خالی می آمد ولی لحظه ای گویی کسی را دید که از کنار دوربین گذشت ، شبیه دکتر پژمان نبود ، ربات را به سمت سوژه هدایت کرد و چشمانش از تعجب گرد شد.

یک زن؟

یک زن در خانه دکتر پژمان چکار می کرد !؟

به نظرش این موضوع طبیعی نبود برای همین دچار شک شد و سیستم شناسایی ضربان قلب را به کار انداخت ، حیرت انگیز بود....

بار دیگر به آن زن که درون قاب دوربین شکار شده بود ، نگریست....

چطور می توانست ضربان قلب نداشته باشد؟

با خود فکر کرد که چگونه دکتر پژمان یک انسان نما ساخته ؟

سپس زیر لب با حرص گفت :

- این یک طرح فوق العاده ست...و باید مال من بشه!!!!

فصل پنجم:

گاهی باید اتفاق هایی بیفتند که انسانها باور کنند هر چیز غیر ممکنی می تواند ممکن شود ، یکی از از غی ممکن ها ، برتر شدن ربات هاست و این در حال ممکن شدن بود....

دکتر پژمان در اتاق کارش مشغول کدنویسی بود که صدایی عجیب مانند مچاله شدن یک جسم فولادی به گوشش رسید ، تعجب کرده بود که این صدا آنقدر نزدیک گوشش بوده است ، مطمئن بود صدا از سالن خانه آمده بود بنابراین تعلل را جایز ندانست ، عینکش را از چشم برداشت و روی میز انداخت سپس به سرعت از اتاق بیرون آمد ، چیزی که می دید را نمی توانست باور کند....

اما بیرون از خانه ، زیر راه پله سرد و نمور ، دکتر رستگار چیزی را که نمی دید می توانست باور کند...
یک اتفاقی افتاده بود....

اتفاقی که هر دو تن را متعجب ساخته بود !

دکتر پژمان با دهانی باز از تعجب جلو آمد ، نیکیتا مشتش را بالا گرفته بود و قطعه ای که در دستش بود را می فشرد ، صدای خرق خرق فولاد به گوش می رسید ، دکتر آب دهانش را به زحمت فرو داد ، نیکیتا متوجه حضور دکتر شد ، درحالیکه دستش ثابت مانده بود به دکتر نگاه کرد....

خط اخمی روی پیشانی دکتر رستگار پدید آمد ، نمایشگر دیگر چیزی نشان نمی داد ، دکتر با حرص مشغول بررسی اتصالات شد ، همه چیز به ظاهر درست بود ، دریافت که مشکلی برای فرستنده پیش آمده است...

و فرستنده...ربات پررئه!

حالا این هامین برد بخت برگشته به خمیری از خرده های فولاد در دست نیکیتا تبدیل شده بود....
دکتر پژمان ، مچ نیکیتا را باز کرد و ربات خرد شده را در دست گرفت و با دقت به آن نگرست .

یک نوع دوربین سیار با برد متوسط روی آن نصب شده بود ، مطمئن بود که کسی قصد جاسوسی داشته است و این ربات پررئه توسط یک فرد خارجی هدایت می شده است ، با این تصور به سمت پنجره ها رفت و با دقت بیرون را نگرست ، هیچ مورد مشکوکی در آن اطراف نبود ، دوباره به سمت نیکیتا برگشت .

نیکیتا چشمانش را بسته و باز کرد سپس گفت :

- جاسوس در حال مخابره اطلاعات است!

دکتر پژمان با حیرت به ربات نابود شده ای نگرست که در کف دستش بود ، چراغ های اطلاعاتی اش روشن و خاموش می شد .

نیکیتا جلو آمد و سوزن تعبیه شده در زیر انگشت اشاره اش را بیرون آورد و مشغول بازیابی اطلاعات ربات پررئه شد ، دکتر نمی دانست نیکیتا چطور طرز استفاده از سوزن اطلاعاتی را یاد گرفته است ، چطور بی آنکه او بهش دستور دهد موفق به منهدم کردن ربات جاسوس شده بود و چطور قابلیت خودمختاری در این حد را داشت؟

آیا نیکیتا در حال تکمیل و ارتقای سیستم خود بود؟

آیا توان ارتباط با شبکه اینترنت که در سیستم جستجو گر او گنجانده شده بود ، باعث هوشمندی او شده بود؟

با این اوصاف پس دیگر چیزی نبود که نیکیتا نیاز به یادگیری آن داشته باشد چرا که هر وقت اراده می کرد قادر بود در یک لحظه تمام اطلاعات ذخیره شده در اینترنت را ببعد.

دکتر هنوز در بهت بود که نیکیتا گفت :

- فاصله حدود چهار متر تخمین زده شده است... ربات از طرف یک نوع پیشرفته از اپراتور کامپیوتری هدایت می شود...

دکتر با شنیدن این اطلاعات ، مطمئن شد که کسی در این اطراف بوده که ربات جاسوس را هدایت می کرده است و با صدای بلند بسته شدن در ورودی آپارتمان مطمئن شد که او در حال فرار است ، به سرعت به سمت پنجره رفت تا بتواند چهره مردی که در حال دویدن بود را شناسایی کند ولی چهره او در زیر کلاه لبه داری که سرش بود مخفی شده بود...

حالا دکتر پژمان نگران بود ، هم از هوش عجیب نیکیتا... هم از جاسوسی که به راز او پی برده بود....

آن روز نگران کننده هم آخر به پایان رسید و جای خود را به شب داد ، شبی که خانم دلفانی از صبح آن به قرارش با دکتر رستگار فکر می کرد .

دکتر رستگار در حال نقش بازی کردن برای خانم دلفانی ساده و زودباور بود و خانم دلفانی در طول قرار آن شب ، تصور قرار های بعدی خود با مرد متشخص و خوش چهره ای چون دکتر رستگار را در ذهن می پروراند .

دکتر رستگار یکسری چرت و پرت های عاشقانه که از کتابی خوانده بود تحویل خانم دلفانی داد ، ولی تمام مدت فکرش به چیزی بود که باعث از کار افتادن ربات پرنده اش شده بود ، باید از راز آن زن مرموز که بدون نیاز به قلبی برای تپیدن ، در خانه دکتر پژمان رفت و آمد می کرد با خبر می شد .

ذهنش آنقدر درگیر بود که وقتی خانم دلفانی شروع به حرف زدن درباره علایق خود کرد ، دلش می خواست بلند شود و برود چون به نظرش او به طرز شدیدی حوصله سر بر بود ؛ آخر سر هم موفق شد به بهانه شستن دستهایش چند دقیقه ای از آن صدای ریز و کشیده که به شدت روی مخش بود نجات پیدا کند .

با تمام فریبکاری دکتر رستگار و فریب خوردگی خانم دلفانی... آن ، تنها قرار آن شب نبود که جریان داشت ، در آن شهر بزرگ و تو در تو ، قرار های دیگری هم شکل گرفته بود....

قرار عاشقانه ، قرار کاری ، قرار ملاقات....

بله ، یک قرار ملاقات خاص هم جریان داشت و دکتر پژمان هم آنشب در منزلش با مارال قرار داشت .

مارال چند قطعه نایاب را برای دکتر آورده بود و عجله داشت که برود و دکتر هم دلش می خواست از مارال بپرسد که چرا افشای راز کرده است؟

کمی برایش سخت بود که بپرسد ولی عاقبت این سوال از دهانش خاج شد .

مارال اخم نکرد ، به ظاهر ناراحت هم نشد ، حتی صدایش هم نلرزید فقط یک کلمه گفت :

- چطور؟!!

دکتر پژمان : امروز یه ربات پرنده توی خونه پیدا کردم.....

مارال : یه جاسوس؟!!

دکتر پژمان : دلم میخواد بدونم چرا توی خونه من بود؟

مارال : من راز تو رو به هیچکس نگفتم مسعود.... مطمئن باش.

دکتر پژمان : پس...چرا باید یه نفر درباره زندگی خصوصی من کنجاو بشه؟!!

مارال : شاید یکی رفت و آمدهاتو زیر نظر گرفته....

دکتر پژمان : یعنی کی؟

مارال : عنکبوت های موسسه؟

دکتر پژمان : چرا به فکر خودم نرسیده بود....

مارال : به هر حال موسسه مراقب پژوهشگر هاش هست.... کمی محتاط باش!

دکتر پژمان سری تکان داد و مارال را تا نشستن او در ماشین آژانس همراهی کرد .

وقتی به خانه برگشت ، روی کاناپه لم داد و به فکر فرو رفت ، نیکیتا در آشپزخانه مشغول جابه جایی ظرف ها بود ، صدای برخورد ظرف ها به هم نمی گذاشت فکر پیوسته ای داشته باشد ، چندبار خواست سیستم نیکیتا را خاموش کند ولی وقتی می دید که او با چه دقتی مشغول به کار خانه است دلش نمی آمد ، چیزی که فکر دکتر را به خود مشغول کرده بود این بود که آیا مردی که از پشت سر دیده بود یکی از عنکبوتان موسسه بوده است؟

عنکبوتان موسسه حکم یک بازرس ویژه را داشتند که مراقب رفتار و اعمال کارکنان بودند ، گاهی وقتی موسسه به رفتار یک پژوهشگر مشکوک می شد از یک عنکبوت درخواست می کرد که بیست و چهار ساعته مراقب فرد مورد نظر باشد ، از ویژگی های یک عنکبوت این بود که باید سریع ، باهوش و فریبکار می بود.

یکی از علل نامگذاری این افراد به عنکبوت هم همین بود، آنها می بایست مانند عنکبوت خود را مخفی می کردند و برای طعمه دام می گذاشتند ، عنکبوت ، تار می تند که به طور واضح و مشخص دیده نمی شود و قربانیان ، به علت عدم مشاهده تارها ، به دام او می افتند و دکتر پژمان نمی خواست در یکی از این تارها بیفتد و تمام زحماتی که برای ساخت نیکیتا کشیده بود به راحتی در اختیار موسسه قرار گیرد

تمام هفته را به شدت مراقب اطراف خود بود ، پرده های توری را عوض کرد و بجای آنها پرده های ضخیم آویزان کرد ، هر کجا که می رفت بادقت به چهره رهگذران می نگریست ، هر فرد مشکوکی را که می دید سعی می کرد از او فاصله داشته باشد ، در خانه با تلفن زیاد صحبت نمی کرد ، خط موبایلش را عوض کرده بود و چشمی روی در را برداشته بود تا کسی بوسیله دوربین برعکس کننده چشمی در به جاسوسی و مشاهده اوضاع درون خانه نپردازد .

زمانی که این ترس وسواس گونه در او کم رنگ تر شد ، مقارن با تماس آقای ناهیدی و اعلام موافقت او در مورد به پایان رسیدن دوره بیماری بود .

به مطب رفت و برگه گواهی سلامتیش را از دست روانپزشک خود گرفت ، خوشحال بود که دوباره می تواند به موسسه برگردد.

فردای آن روز دوباره به موسسه برگشت ، وسایل شخصی اش را از نگهبان پس گرفت و پنج انگشتش را روی صفحه شناسایی سکوی احراز هویت گذاشت و بار دیگر آن صدای لطیف اپراتور را شنید :
- روز بخیر دکتر مسعود پژمان.....به موسسه هوش برتر خوش آمدید.

سرش را با غرور بالا گرفت و سینه ستبر کرد ، درحالیکه برگه گواهی اش را در دست گرفته بود به سمت اتاق رئیس قدم گذاشت ، آقای رحیمی با خواندن یادداشت روانپزشک او ، مهر تایید به برگه زد و به نشانه همکاری مجدد با دکتر پژمان دست داد .

دکتر پژمان روپوش سفیدی به تن کرد و کارت شناسایی اش را بر گردن آویخت ، قبل از اینکه به اتاق خودش برود تصمیم گرفت سری به دکتر رستگار بزند ، بدون اینکه در بزند وارد شد .

دکتر رستگار که روی تعمیر یک هامین برد کار می کرد با دیدن دکتر پژمان آن وقت روز در اتاقش ، دستپاچه شد ، دکتر پژمان جلو آمد و سلام کرد ، دکتر رستگار جواب سلام او را داد و سعی کرد روی میزش را خلوت کند .

دکتر پژمان با حرص گفت :

- می بینی...؟ من دوباره به موسسه برگشتم....

دکتر رستگار سرفه کوتاهی کرد و گفت : آره...دارم می بینم...به موسسه خوش اومدی!

سپس هامین برد متلاشی شده ای که روی میز بود را درون کشوی باز میز انداخت .

دکتر پژمان روی صندلی مقابل او نشست و گفت :

- چرا خواستی منو از موسسه اخراج کنند؟ من نمی فهمم... اینقدر وجودم برات آزاردهنده بود؟!

دکتر رستگار نیشخندی زد و گفت :

- چی داری میگی مسعود؟!... حالت خوبه؟

دکتر پژمان : هیچوقت اینقدر خوب نبودم... رامین ، تو تاحالا بهترین دوست من بودی... ولی دیگه ..دیگه تو رو دوست خودم حساب نمی کنم!!!

دکتر رستگار : تو دیوونه شدی... دچار سوءتفاهم نسبت بمن شدی... من فقط خواستم قوانین موسسه رعایت بشه!

دکتر پژمان : که اینطور....

دکتر رستگار : بله... پس چی فکر کردی؟! فکر کردی واسم راحت بود که برم و بگم تو بیماری روحی داری؟

دکتر پژمان به کشوی باز میز اشاره کرد و گفت :

- به هامین برد ها علاقه مند شدی!... قبلا طرفشون نمی رفتی....

صورت دکتر رستگار کمی تغییر رنگ داد ، با لرزش محسوسی که در صدایش بود گفت :

-اوه... اینا رو میگی؟... به نظرم ربات های جالبین....

دکتر پژمان خیلی جدی گفت :

- جاسوس های خوبین....

دکتر رستگار : چی؟!

دکتر پژمان : دیروز یکی از اینا توی آپارتمانم پیدا کردم....

دکتر رستگار : واقعا؟!... آخه واسه چی یکی باید جاسوی تو رو بکنه!

دکتر پژمان : به زودی می فهمم....

دکتر پژمان از جایش بلند شد و آهی کشید سپس گفت :

- دارم روی مشخصات اپراتورش کار می کنم....اونو دیدم که از آپارتمانم بیرون اومد.... به کلاه لبه دار سرش بود!

دکتر پژمان خواست از اتاق بیرون برود که نگاهش به کلاه لبه داری که در چوب لباسی کنار در قرار داشت ، افتاد ، برگشت و نگاه غضبناکی به دکتر رستگار انداخت.

دکتر پژمان : و چقدر اون کلاه شبیه این کلاه تو بود!!!

دکتر رستگار از پشت میز بیرون آمد و گفت :

- منظورت چیه؟!

دکتر پژمان خنده تلخی کرد و گفت :

- منظورم؟...منظوری نداشتم....خواستم بگم شباهت زیادی با این داشت....همین.

دکتر رستگار دندان هایش را با حرص بهم فشرد ، دکتر پژمان که از اتاق بیرون رفت ، دکتر رستگار به سمت چوب لباسی رفت و کلاه را برداشت ، پنجره اتاقش را باز کرد و کلاهش را به بیرون پرت کرد.

دکتر پژمان تصمیم گرفته بود حالا که دوباره به موسسه برگشته است ، اجازه ندهد فرد دیگری جایگاه او را تصاحب کند ، به این خاطر سخت تر از قبل روی پروژه هایش کار می کرد . روزهای اول خیلی سخت بود که به نگاه همکاران عادت کند ولی پس از گذشت یک هفته ، همه چیز دوباره برایش عادی شد ، نگاه ها هم تغییر کرد ، گویی همه قضیه اخراج او از موسسه را فراموش کرده بودند ، دکتر پژمان با نظم و دقت زیاد ، روی پروژه ها کار می کرد ، روحیه کار گروهی که در او وجود داشت باعث شده بود ، حسادت ها از بین برود و تعاون و دوستی جای آن را بگیرد، دکتر از هر لحاظ ، اوقات خوبی را پشت سر می گذاشت و احساس می کرد دیگر وقتش است که زندگی مشترکش را با مارال شروع کند . همه این اتفاقات باعث شده بود که بیشتر وقتش را بیرون از خانه بگذراند و از نظارت بر روی رفتار روزانه نیکیتا غافل بماند...

نیکیتا ، تغییر کرده بود ، بی آنکه دکتر متوجه آن شود.

تغییراتش آنچنان نامحسوس بود که در ظاهر نمی شد به آن پی برد ، تمام اتفاقات در بطن او افتاده بود....

سیستم کنترلی او ، هماهنگ تر از قبل کار می کرد...حرکات بدن و کشش و قوس عضلات در نیکیتا دیگر گسسته و با مکت اجرا نمی شد بلکه او منعطف تر از همیشه عمل می کرد....حتی لبخند های مصنوعی و ترسناکش هم دیگر به صورت قبل نبود....

نیکیتا راه می رفتمی نشست...نگاه می کرد...حرف می زد....ادای نفس کشیدن را در می آورد...ادای خوابیدن را در می آورد...ادای غذا خوردن را در می آورد...بی آنکه واقعا نفس بکشد ، بی آنکه بخوابد ، بی آنکه چیزی بخورد....

طوری که هر کس که هویت او را نمی دانست به سختی می توانست باور کند که او یک ربات است .

نیکیتا آنچنان ماهرانه از یک انسان تقلید می نمود که گاهی خود دکتر هم به هویت واقعی چیزی که سلخته بود ، شک می کرد ، یکی از زمان هایی که نیکیتا باعث تعجب دکتر شد ، شبی بود که دکتر ، مارال را برای شام به خانه دعوت کرده بود .

در ابتدای شب ، همه چیز عادی می نمود ، مارال سر ساعت آمد ، دکتر به استقبالش رفت و با هم کمی چای نوشیدند ، نیکیتا مانند یک ربات فرمان پذیر مشغول پذیرایی بود و سعی می کرد با حرکات موزونی که انجام می داد مارال را بخنداند و سرگرم کند .

دکتر هم در آشپزخانه مشغول درست کردن استیک بود و صدای خنده های مارال را از پذیرایی می شنید ولی همه چیز از وقتی شروع شد که دکتر با یک لیوان شربت از آشپزخانه به پذیرایی آمد و آن را به دست مارال داد .

دکتر پژمان : بیاشربت پرتقال رو بخور تا من سالاد درست کنم و میز شام آماده بشه!!!

مارال سری تکان داد و لیوان شربت را از او گرفت ، نیکیتا هنوز در حال چرخیدن و ادا در آوردن بود ، مارال جرعه ای شربت نوشید و گفت :

- چرا نیکیتا؟!

دکتر پژمان : چی؟!

مارال : میگم چرا اسمشو گذاشتی نیکیتا؟!!

دکتر پژمان : همینطوری....البته اسم واقعی این نیست!!!

مارال : مگه چند تا اسم داره؟!

دکتر پژمان : اسم واقعی ربات 1074 هست!

مارال : نخندی ها...ولی چرا 1074؟

دکتر پژمان : خب....بهتره که ندونی!!!

مارال : من خیلی کنجکاو شدم....

دکتر پژمان : کنجکاو ی زیاد خوب نیست....

دکتر با لحن گرفته و ناراحتی این را گفت و نگاهش را به نیکیتا انداخت سپس خندید و گفت :

- نگاه کن...داره می رقصه مارال!!!

مارال با حرص به نیکیتا که لبخند شیرینی زده بود و به این سمت و آن سمت می رفت نگریست .

مارال : خیلی دوستش داری؟

دکتر پژمان : کی...کی رو؟

مارال : یه دقیقه بمن نگاه کن....!!!! پژمان....

دکتر پژمان : نگاه کن...می بینی....این حرکتو تازه یاد گرفته...وقتی داشت رقص اسپانیولی می دید!

مارال : آخه یه مشت آهن قراضه چی داره که تو ماتت برده؟!!!

مارال تقریباً فریاد زد ، طوریکه نیکیتا هم با شنیدن صدای او گوشه ای ایستاد و دیگر حرکتی نکرد، دکتر پژمان با ناراحتی در چشمان مارال خیره شد....

مارال با حسادت آشکاری به نیکیتا نگریست و گفت :

- اصلاً واسه چی اینو ساختی؟؟؟؟ واسه اینکه بوات قر بده و عشوه و ناز بیاد؟! پژمان....من نامزد تو هستم....ما قرار خیلی زود عروسی کنیم.....فکر نمیکنی اینا وظیفه منه؟!

دکتر پژمان که می دانست مارال دوباره حساس شده است گفت :

- ولی عزیزم...به قول خودت این یه آهن قراضه ست!!!

نیکیتا وارد بحث آنها شد و مانع یک انسان به دفاع از خود پرداخت .

نیکیتا : من آهن قراضه نیستم....من نیکیتا هستم !

مارال دندان هایش را با حرص بهم فشرد، دکتر پژمان نیشخندی زد و چیزی نگفت .

مارال : چرا می خندی؟

دکتر پژمان : خب...آخه ببین چه بامزه میگه من نیکیتام...ببین چی ساختم!

مارال : بلید فراموشش کنی پژمان!!!!

دکتر پژمان : مارال بچه شدی؟

مارال : این رباتی که تو ساختی روز به روز داره پررو تر میشه!

دکتر پژمان : پررو؟!...مارال خودت میگی اون یه رباته!

مارال : وای...! پس چطور می تونه حرص منو در بیاره!

دکتر پژمان : اون دوست داشتتیه مارال...مشکل اینه که تو اونو به چشم یک انسان می بینی...می دونی که اون انسان نیست!

مارال : حق با توهه...من زیادی حساس شدم!

نیکیتا : من یک انسان هستم....!

دکتر پژمان و مارال هر دو با تعجب به نیکیتا نگریستند ، نیکیتا حالتی عصبانی به چهره اش داد و گفت :

- من آهن نیستم...من انسان هستم...مثل شما هستم....

مارال خواست دوباره شروع کند که دکتر پژمان با اشاره از او خواست ساکت بماند ، دکتر از جایش بلند شد و به سمت نیکیتا رفت ، نیکیتا خندید و دستش را بسوی دکتر دراز کرد ، دکتر پژمان با بی توجهی به این حرکت او گفت :

- نیکیتا....ربات 1074...باید بدونی تو انسان نیستی....تو از جنس آهن و فولادی...شاید دچار اختلال وضعیت شدی....بهتره متوجه باشی که چی هستی....!

نیکیتا دستانش را جمع کرد و با تاکید بیشتر گفت :

- من انسان هستم....!!!

دکتر پژمان نیشخندی زد و گفت :

- ببینم...اگه انسلن هستی پس چرا غذا نمی خوری؟ چرا چیزی نمی نوشی؟ چرا من می توئم با زدن یک دکمه تو را از کار بندازم....؟؟نیکیتا...تو یک ربات هستی و من پدر تو هستم...تو هیچوقت مثل یک انسان واقعی نمیشی...تو بوسیله یک منبع تغذیه که شارژ میشه ، قادر به حرکتی....بدن اون منبع تو هیچی نیستی عزیزم....! نیکیتای عزیزم...واقعا برام سخته که اینطور بهت بگم...ولی احساس می کنم بخاطر

قابلیت های زیادی که در تو تعبیه شده ... دچار توهم شدی... دچار اختلال... هر روز اینو با خودت تکرار کن که تو یک ربات هستی نه بیشتر!!! مفهوم شد؟

نیکیتا نگاه شیشه اش را به مارال انداخت و دستانش را مشت کرد ، می توانست بازتاب صدای تپش قلب دکتر را بشنود ، بصورت نموداری از زمان و دفعات تکرار ، آن را تجزیه و تحلیل می کرد .

دکتر دوباره پرسش خود را تکرار کرد :

- مفهوم شد ربات 1074؟

نیکیتا به دکتر نگریست و گفت :

- انسان هم یک منبع تغذیه دارد.....

دکتر ابروانش را با تعجب بالا برد و گفت :

- جالبه... منبع تغذیه... میشنوی مارال ؟ ببین نیکیتا چی میگه... ادامه بده نیکیتا !

نیکیتا : قلب انسان یک منبع تغذیه است... من اگر قلب شما را از کار بندازم شما هم هیچی نیستید پدر....

دکتر پژمان از این حرف نیکیتا جای خورد ، اصلا انتظار شنیدن این حرف را نداشت ، آن هم از طرف یک ربات....

رباتی که برای صلح و دوستی دست به ساخت آن زده بود... و یک جور مظهر عشق گذشته او بود.

مارال که با شنیدن چنین جمله ای از دهان یک ماشین دچار خوف شده بود به سمت پژمان آمد و گفت :

- اون داره چی میگه.....؟!.... اون خطرناکه... از کار بندازش!

نیکیتا سرش را چرخاند و به چهره هراسان مارال نگریست ، مارال از طرز نگاه نیکیتا خوشش نمی آمد احساس می کرد نیکیتا همیشه با تنفر به او نگاه می کند و اینکه یک ربات با نگاهش می توانست حس تنفوس را در او القا کند بیشتر باعث ترسش می شد ، دکتر پژمان نگاهی کوتاه به مارال که پشت سرش ایستاده بود انداخت سپس به نیکیتا نگریست و گفت :

- یعنی می تونی قلب منو از کار بندازی؟

مارال با عجز گفت : بس کن پژمان... اون ماشین لعنتی رو خاموش کن!

دکتر پژمان : نیکیتا... چه جوری می تونی قلب یک انسان رو از کار بندازی؟ برام شرح بده لطفا!

نیکیتا : بدن انسان از اسکلتی استخوانی تشکیل شده است...روی این اسکلت را بافتی از ماهیچه و چربی می پوشاند...قدرت فشاری که هر کدام از بازوی های من می توانند در مشت ها تخلیه کنند آنقدر هست که با برخورد به ناحیه قفسه سینه یک انسان ، تمام اسکلت را متلاشی کند و به قلب ضربه وارد کند...یه ساده ترین شکل ، اینطور است ، یک فشار کوچک از مشت های من برابر است با از کار افتادن ماهیچه های قلب.

دکتر پژمان یک تای ابرویش را بالا انداخت و با حیرت گفت :

- نیکیتا....قلب انسان کجاست؟

نیکیتا دستش را بالا آورد و کف آن را روی سینه سمت چپ دکتر گذاشت سپس گفت :

- اینجاست...پر تحرک و تپنده!

مارال بازوی دکتر را گرفت و با ترس گفت :

- زودباش خاموش کن....این ماشینی که ساختی می تونه تو رو بکشه!!!

دکتر پژمان : هیس!!!!

مارال : مسعود!

نیکیتا : منظم....هفتاد بار در دقیقه....بدون هیچ اختلالی....

دکتر پژمان : نیکیتا....تو میدونی صدمه زدن یعنی چی؟

نیکیتا: میدونم پدر....

دکتر پژمان : قصد داری به من صدمه بزنی؟

نیکیتا : نه!!!

دکتر پژمان : خوبه....

دکتر پژمان دست نیکیتا را گرفت و آن را از بدنش دور کرد سپس خیلی سریع جعبه کنترل نیکیتا را باز کرد و آن را به حالت اسلیپ در آورد ، حالا نیکیتا تصاویر را می دید و صدا ها را می شنید ولی خودش نمی توانست کاری انجام بدهد . مارال که خطر را دور شده دید نفس راحتی کشید و گفت :

- لطفا این ربات رو تجزیه کن!

دکتر پژمان برآشفتم و همانطور که نگاهش به نیکیتا بود گفت :

- تجزیه کنم؟!... من خیلی بخاطرش زحمت کشیدم... چه شبهایی که نخوابیدم... بخاطر اینکه 1074 رو تکمیل کنم من کل زندگیم رو دادم....

مارال آهی کشید و دست دکتر را گرفت سپس درحالیکه او را به سمت اتاق کار می برد گفت :
- بیا با هم صحبت کنیم....

دکتر هم بی آنکه مخالفتی کند همراه مارال به اتاق کار رفت ، مارال پشت میزی که وسط اتاق کار بود نشست و به فضای نیمه تاریک اتاق نگریست .

مارال : اوه.....چند وقته این لامپ سوخته؟

دکتر پژمان همانطور که صندلی چوبی و قدیمی گوشه اتاق را به آن سمت می کشید گفت :
- کدوم لامپ؟

مارال : لامپی که سمت قفسه ها گذاشتی....

دکتر پژمان : نمی دونم... خیلی وقته... قبل از اینکه لامپ بالا سرمون بسوزه، اون سوخت! خیلی قبل تر....
مارال به چهره متفکر دکتر نگریست و گفت :

- بمن راست بگو... نیکیتا واقعا کیه؟

دکتر پژمان : می خواستی کی باشه؟!... اون یه رباته....

مارال : ببینم... یا من صادق هستی؟

دکتر پژمان : البته!

مارال : چرا من فکر می کنم قبل از من ، زن دیگه ای توی زندگی تو بوده؟!... زنی که احتمالاً شباهت زیادی به عروسک شیرینت داره...

دکتر پژمان : چون زیادی خیال پردازی....

مارال : اگه حقیقت رو خودت بهم بگی... بهتر از اینه که از زبون دیگران بشنوم....

دکتر پژمان : چت شده مارال؟ چرا راحت نمی ذاری؟!

مارال : نیکیتا کیه؟!... چرا نیکیتا ؟ چرا 1074؟ چرا...؟!!!!!

دکتر پژمان با کلافگی دستش را لای موهای پریشان و سیاهش فرو برد و لحظه ای نگاهش را به پایین دوخت سپس بی آنکه از گفتن آنچه در دل دارد نگران باشد و یا بترسد، با جسارتی بی سابقه در چشمان منتظر مارال چشم دوخت و گفت :

- نمی دونم به تقدیر اعتقاد داری یا نه... ولی من بهش معتقد نبودم... تا اینکه یه اتفاق ساده بلعث شد بهش معتقد بشم... من دانشگاه قبول شدم به عنوان دانشجوی رباتیک... شماره ردیف من در بین لیستهای قبولی ده بود... دهمین نفر... داوطلبان رشته الکترونیک هم روزی که ما ثبت نام داشتیم اومده بودند... تک تک و به ترتیب ، دانشجویان رو ثبت نام می کردن... ولی من اونروز دیرتر از موعد رسیدم... شماره شصت رفته بود ولی من که ده بودم نه... ازدحام بچه ها طوری شده بود که یکی از رباتیک ثبت نام می کردن و یکی از الکترونیک... در گیر و دار التماس من برای اینکه کارم راه بیفته... شماره هفتاد و چهار رشته الکترونیک اعتراض کرد که نوبت اونه....

مارال : داوطلب شماره هفتاد و چهار؟

دکتر پژمان : آره... خب بعدا فهمیدم اسمش نیکاست....

مارال : بعدا؟!.... مگه بعدا هم اونو دیدی؟!

دکتر پژمان : بارها.... رابطه مون اونقدر جدی شد که تصمیم گرفتیم از دواج کنیم..

دکتر پژمان به اینجا که رسید متوجه لرزش محسوس چانه مارال شد ، مارال با حسادتی آشکار گفت :

- ازدواج کردید؟

دکتر پژمان خیلی کوتاه و بی تامل جواب داد :

- بله!

مارال احساس کرد که از درون به یکباره فرو ریخت ، دکتر حتی نتوانست احساس او را درک کند ، مشغول صحبت از نیکا شد... خیلی دقیق....

- خیلی دوستش داشتم... اگر هم بخوام هیچوقت نمی تونم زن دیگه ای رو مثل نیکا دوست داشته باشم... مثل اون دیگه پیدا نمیشه....

مارال : الان کجاست؟

دکتر پژمان : اون فوت کرد....

مارال : بخاطر چی؟!

دکتر پژمان : یه تصادف....

مارال : متاسفم...ولی...چرا اینا رو قبلا به من نگفته بودی!؟

دکتر پژمان : چون می ترسیدم دیگه باهام نباشی....

مارال : فکر می کنی بعد از فهمیدن اینکه قبلا یه بار ازدواج کردی ، هنوزم حاضرم باهات باشم...؟

دکتر پژمان : نمی دونم...فکر کنم یه سری بد و بیراه بهم بگی...یکم آبغوره بگیری...و همین الان کیفیت رو برداری و بری!

مارال : تا یه دقیقه پیش همین قصد رو داشتم!

دکتر پژمان : یعنی حضری هنوزم کنارم باشی!?!?!

مارال : معلومه که حاضرم....

دکتر پژمان : تو خیلی خوبی....هر چقدر که صورت نیکا زیبا بود...درون تو به همون اندازه قشنگه!

مارال : حاضرم کنارت بمونم...ولی یه شرط داره!

خط اخمی در پیشانی کوتاه دکتر پژمان پدیدار شد .

دکتر پژمان : چی؟!...چه شرطی؟

مارال : اینکه اون ربات رو تجزیه کنی!!!!

دکتر پژمان : نه!!!! امکان نداره...نه مارال...قبلا بهت گفتم واسش خیلی زحمت کشیدم!

مارال : اون ربات ، یه ماشین خطرناکه...نشیدی چی می گفت؟!...اون می تونه به اطرافیان آسیب برسونه...به علاوه اینکه دلم نمی خواد صورت زن قبلیت رو هر روز ببینم!

دکتر پژمان : لطفا حساس نباش مارال....

مارال : باشه...از دومی صرف نظر می کنم...اینکه این ربات غیرقابل کنترله رو می پذیری؟

دکتر پژمان : می دونی که راحت می تونم با زدن یه دکمه متوقفش کنم....!

مارال خواست چیزی بگوید که صدای شکستن چند ظرف از آشپزخانه ، هر دویشان را وادار به بلند شدن کرد ، در چهره هر دویشان ترس و حیرتی پایدار نمایان بود!

و در ذهنشان یک سوال....یعنی چه کسی می توانست در آشپزخانه باشد!؟

دکتر جلو رفت و مارال در حالیکه تقریباً به او چسبیده بود پشت سرش حرکت کرد ، از اتاق کار که بیرون آمدند ، صدای شکستن ظرف ها هنوز ادامه داشت ، آشپزخانه در راستای ال مانندی که در کنار اتاق کار بود ، قرار داشت ، دکتر به آشپزخانه نزدیک تر شد ، مارال کنار گوشش گفت :

- نه...نرو مسعود...شاید دزد باشه!!!

دکتر پژمان در حالیکه صدایش را پایین آورده بود با کلافگی گفت :

- یعنی چی؟!...بذار ببینم کی توی آشپزخونه س!

دکتر با شهامت وارد آشپزخانه شد ولی مارال همانجا ایستاد و عاجزانه گفت :

- مسعود!!!!

و هنوز مارال از ترس بر خود می لرزید که دکتو با حیرت گفت : تو؟!...نیکیتا.....!

مارال با شنیدن اسم نیکیتا ، با عجله به داخل آشپزخانه دوید و نیکیتا را مشغول جابه جایی ظرف سالاد دید . نیکیتا با ذوق خاصی مانند یک نو عروس در داخل آشپزخانه به این سمت و آن سمت می رفت ، گاهی غذای روی اجاق گاز را هم می زد ، گاهی ظرف ها را روی هم می چید و برای آوردن خیار که به سمت یخچال می رفت متوجه حضور دکتر و مارال شد ، چشمانش را مانند انسان های متعجب ، گرد کرد و لبخندی کوتاه زد .

نیکیتا : سلام.....!!!! پدر اومدی؟دیگه میخواستم پیام دنبالت...تو...دوست پدر ، برای چی با پدرم بهاتاق رفته بودی؟!

مارال نیم نگاهی به دکتر انداخت ، دکتر هم به اندازه او متعجب بود ، نیکیتا هنوز به مارال نگاه می کرد و منتظر شنیدن جوابش بود ، مارال به طرز محسوسی ترسیده بود و از جواب دادن ناتوان بود، دکتر که این را فهمیده بود بجای او پاسخ داد .

دکتر پژمان : رفته بودیم حرف بزنینم!

نیکیتا : درباره تجزیه من؟

دکتر پژمان : نیکیتا ...تو چطورمن نمی فهمم...آخه من تو رو اسلیپ کرده بودم...چطوری فعال شدی؟

نیکیتا : درباره تجزیه من؟

دکتر پژمان : بگو چه جوری فعال شدی؟...جواب بده!!!!

نیکیتا : درباره تجزیه من؟!... جواب بده!

دکتر پژمان : چه جوری می تونی بمن دستور بدی؟!... کسی که باید دستور بده منم!

نیکیتا : من از این لحظه هیچ دستوری رو دریافت نمی کنم پدر.

دکتر پژمان : ببینم تو....

نیکیتا : پدر سالاد خیار دوست داری یا سالاد کلم؟

نیکیتا به سمت جا قشقی رفت و چاقوی تیزی از آن بیرون کشید ، مارال چند قدم عقب رفت و با ترس خطاب به مسعود گفت :

- پس چرا متوقفش نمی کنی؟!!

دکتر با درماندگی گفت : دیگه اثر نمی کنه مارال....

مارال با عصبانیت گفت : یعنی چی که اثر نمی کنه؟! برو خاموش کن...اون دکمه لعنتی رو بزن!

دکتر پژمان با حالتی عصبی سر مارال داد کشید :

- مگه نمی بینی اون تونسته خودشو فعال کنه؟!!!

مارال سرش را پایین انداخت ، داشت بغض می کرد که نیکیتا گفت :

- دوست پدر ، به من کمک می کنی؟

مارال سرش را به آرامی بالا آورد و متوجه شد نیکیتا به گوجه ها اشاره می کند .

مارال : نه!

نیکیتا : یعنی کمک نمی کنی؟!!

نگاه مارال به چاقویی که در دست نیکیتا بالا و پایین می رفت افتاد ، نمی دانست باید چکار کند ، به طرز عجیبی از آن ربات می ترسید ، نگاهی به دکتر انداخت و سعی کرد کار درست را از نگاه او بخواند ، دکتر اشاره کرد که به کمکش برود ، مارال با ترس و اکراه به سمت نیکیتا قدم برداشت ، نیکیتا مشغول خرد کردن خیار بود ، مارال خواست به سمت چپ او برود و گوجه ها را پوست بکند که نیکیتا یکدفعه به سمتش برگشت و چاقویی را زیر چانه اش گذاشت.

دکتر که انتظار چنین عکس العملی را از نیکیتا نداشت ، دستپاچه شد و با پریشانی به مارال نگریست ؛ مارال از ترس کوچکترین کلمه ای نمی گفت ، فقط مردمک چشمش بین نیکیتا و دکتر می گشت .

دکتر من من کنان گفت :

- نیکیتا ! اون چاقو رو دور کن...زود باش!

نیکیتا با خونسردی به دکتر نگریست و چاقو را پایین نیاورد . مارال دیگر داشت سکنه می کرد ، تمام بدنش آشکارا می لرزید . صورت دکتر سرخ شده بود و نیکیتا لبخند ترسناکی به چهره داشت .

مارال نفسش را به آرامی بیرون داد و خطاب به نیکیتا گفت :

- بذار برم...خواهش می کنم !!!

نیکیتا گفت :

- نه...نباید بری!

مارال با گریه گفت : چرا؟!!

نیکیتا با جدیت گفت :

- چون باید گوجه ها رو خرد کنی!

و با این حرف چاقو را از زیر چانه مارال برداشت و به دستش داد . مارال با ناباوری لبخندی زد .

نیکیتا : مشغول شو!

مارال : چی؟!...وای خدا...می خواستی بهم چاقوی پوست کنی بدی؟ فقط همین؟!!

نیکیتا بدون اینکه جواب مارال رنگ پریده را بدهد ، برگشت و به خرد کردن خیارها ادامه داد . مارال نفس راحتی کشید و نگاهی به دکتر انداخت ، حال و روز دکتر هم بهتر از او نبود و ترس و نگرانی را می شد در چهره اش تشخیص داد .

مارال کنار نیکیتا ایستاد و مشغول خرد کردن گوجه های قرمز و سفید شد ولی سنگینی نگاه نیکیتا را روی خودش حس می کرد ، از گوشه چشم نگاهی به نیکیتا انداخت و دید که او با چشموهای شیشه ای و بی روحش به او خیره شده است، خیلی از نگاه های خیره او می ترسید....

مارال آب دهانش را به آهستگی فرو داد ، هنوز هم از چاقویی که در دست نیکیتا بود و اهمه داشت . نگاهش را به گوجه ها معطوف کرد و خواست که زودتر کارش را تمام کند . هنوز چند گوجه ای روی تخته مانده بود که نیکیتا به سمت دکتر که گوشه آشپزخانه ایستاده بود برگشت و گفت :

- تو !...می خواهی همینطوری اینجا ایستی؟

دکتر با تعجب به پشت سر خود نگریست و حیرت زده گفت :

- با منی...؟!!!

نیکیتا : مگه کس دیگه ای هم اینجا هست؟

مارال نگاه نگرانش را به دکتر دوخت و با ایما و اشاره از او خواست که به هیچ وجه تنهایش نگذارد، دکتر هم که منظور او را خوب فهمیده بود با تکان دادن سرش تایید کرد اما نیکیتا مانند فردی عصبی ، چاقوی در دستش را محکم روی تخته انداخت و به سمت دکتر آمد سپس در حالیکه با دستان قدرتمندش به سینه دکتر فشاری آورد ، او را به سمت بیرون آشپزخانه هل داد .

نیکیتا : بیرون!!!

دکتر پژمان : چکار می کنی؟... نمی خوام برم...هی!

دکتر خیلی مقاومت کد ولی زور بازوان مکانیکی نیکیتا چند برابر او بود و به ناچار تسلیم شد .

نیکیتا که به آشپزخانه برگشت ، مارال بسیار دستپاچه بود . اصلا احساس امنیت نمی کرد و نگاه نگرانش لحظه ای به نیکیتا بود و لحظه ای به گوجه ها....

مارال مشغول خرد کردن آخرین گوجه بود که نیکیتا گفت :

- تو، پدر منو دوست داری؟

مارال دست از خرد کردن کشید و گفت :

- چی؟...چی گفتی؟!!

نیکیتا : من فکر میکنم پدرم تو رو خیلی دوست داره!

مارال : خب...آره...ما قراره با هم ازدواج کنیم!

نیکیتا : یعنی عاشقت هستی؟

مارال : آره.

نیکیتا : دیروز در یک مقاله خوندم که عشق باعث میشه ضربان قلب شدت پیدا کنه...قلب افراد ، در هنگام عشق ورزیدن بیشتر از حد طبیعی می تپه...و این یعنی فشار خونشون بیشتر میشه...ولی ضربان قلب تو خیلی طبیعیه...!

مارال: خب که چی...چرا اینا واست مهمه؟!!

نیکیتا : من هم پدر رو دوست دارم....اگه قلب داشتم بهت نشون می دادم که با دیدنش چقدر تند می تپه....ولی من قلب ندارم!!!

مارال : معلومه که نداری....چون تو یه رباتی!!!!

مارال پوزخندی زد و مشغول خرد کردن گوجه در دستش شد .

نیکیتا دست از کار کشید و گفت :

- من به یه قلب نیاز دارم!

همین جمله کافی بود که ترس دوباره در وجود مارال رخنه کند ، نگاهش به چاقویی که در دست نیکیتا بود ثابت ماند . احساس می کرد الان است که آن ربات دیوانه ، چاقوی در دستش را بی رحمانه در سینه اش فرو کند و قلبش را بیرون بکشد .

آنقدر ترسیده بود که نفهمید چطور به جای خرد کردن گوجه در حال ضربه زدن به انگشتش است ، وقتی به خودش آمد که تمام تخته ، خونی شده بود و سوزشی غیرقابل تحمل در انگشتش حس می کرد . وقتی نگاهش به انگشت خونی اش افتاد ، جیغ بلندی کشید ، هیچوقت تحمل دیدن خون را نداشت و حالا که خون جاری شده از انگشتش را می دید احساس می کرد که دارد از حال می رود ، شانس آورد که دکتر با شنیدن صدای جیغش باعجله خود را به آشپزخانه رسانده بود.

دکتر که انگشت مارال را زخمی دید ، آن را با دستمالی بست و مارال را از آشپزخانه بیرون برد .

نیکیتا به خون قرمزی که نیمی از تخته را پوشانده بود نگریست ، صدای ناز کردن های مارال و نازکشیدن های دکتر از سالن را می توانست بشنود .

مارال : وای...وای مسعود میسوزه...آخ....

دکتر پژمان : هیچی نیست....خوب میشه عزیزم...تحمل کن!

مارال : آیی...آیی مسعود...یه کاری کن...دارم آتیش می گیرم!

دکتر : فقط محکم نگاهش دار....خونش بند اومد برات پانسمان می کنم!

نیکیتا هنوز صدای آنها را می شنید ، در واقع آنقدر بلند صحبت می کردند که تشخیص آن آسان بود. نگاهی به خیارهای خرد شده انداخت ، آنها را کنار زد و دستش را روی تخته گذاشت سپس مشغول بریدن انگشتش شد ، هر چقدر می برید از مایع قرمزی که دلش میخواست ببیند خبری نبود...محکم تر چاقو را حرکت داد...فایده نداشت....هیچ خونی سرازیر نشد...دلش می خواست جیغ بکشد...مثل مارال جیغ بکشد از درد...ولی درد نداشت...تنها فشاری که از چاقو به بدنش منتقل می شد را حس می کرد....

دست از بریدن کشید... دستش را بالا آورد و به پوست تکه تکه شده اش نگریست... هیچ حسری نداشت!!

بعد از صرف شام ، زمان آن رسیده بود که مارال به خانه برگردد ، دکتر تا رسیدن آژانس ، کنارش در بیرون ساختمان ایستاد ، فرصت خوبی بود که هر دو هیجانانگیز امروزشان را بیرون بریزند. دکتر بود که اول شروع کرد....

دکتر پژمان : چه جوری از کنترل من خارج شده...!!

مارال : تو کدهاش رو نوشتی... تو باید بدونی!!

دکتر پژمان : اون خودشو فعال کرد مارال... به من دستور داد ، برای اولین بار... عامیانه تر از همیشه حرف زد... مثل یه انسان... من تابحال ندیده بودم که اون بتونه چنین کارهایی کنه... چیزهایی که امروز دیدم هیچ کدوم توی برنامه اش نبود!

مارال : وقتی چاقو رو گذاشت زیر چونم... یه جوری نگام میکرد مثل اینکه داره به هووی خودش نگاه میکنه!

دکتر پژمان : مارال!

مارال : خب راست میگم... اون از من بدش میاد... وقتی می بینه تو به من توجه میکنی حسودی میکنه!!

دکتر پژمان : حسودی؟!... اونقدر احساسات پیچیده ای نداره که بتونه این جور چیزا رو درک کنه!

مارال : نمی دونم تو چی ساختی ولی هر چی که بوده الان تغییر کرده... اون خطرناکه... خیلی خطرناکه!

دکتر پژمان : اون نمی تونه به کسی آسیب برسونه!

مارال : می دونی به من چی گفت ؟ گفت یه قلب میخواد!!!! برای چی یه ربات باید چنین چیزی رو بخواد?!

دکتر پژمان : حتما سیستمش مختل شده... باید بررسیش کنم!

مارال : نه! نه پژمان اشتباه نکن... اون قلب میخواد... چون اونقدر خوب رفتارهای یه انسان رو تقلید می کنه که میخواد یه انسان واقعی باشه... می فهمی؟ اون نمیخواد یه ربات باشه!!

دکتر خواست چیزی بگوید که ماشین آژانس آمد و مارال به ناچار سوار شد ، قبل از اینکه ماشین حرکت کند ، مارال پنجره را پایین کشید و با نگرانی گفت :

- مراقب خودت باش مسعود....

دکتر لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت :

- اون به کسی آسیب نمی رسونه مارال !!!

مارال با ملامت سرش را ب طرفین تکان داد و به راننده اشاره کرد که راه بیفتد....

درست بود که دکتر به ظاهر خود را مخالف خطرناک بودن نیکیتا نشان می داد ولی خودش هم دیگر از چیزی که ساخته بود می ترسید ، اینکه نیکیتا قادر بود بعد از خاموشی بصورت پویا خودش را فعال بسازد باعث تعجب و نگرانی او بود چون دیگر کوچکترین کنترلی روی ربات نداشت .

از پله های ساختمان که بالا می رفت به کدهایی که در هر خط برنامه او نوشته بود فکر می کرد...یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چطور امکانات محدود ربات رشد کرده و چرا خروجی کدها تغییر کرده بود؟

به مقابل در خانه که رسید ، نفسش را به آرامی بیرون داد حالا نمی دانست که آن سمت در چه چیز انتظارش را می کشد؟ بی شک دیگر خودش فرمانروایی نمی کرد

لبخند تلخی بر چهره نشاند و کلیدش را از جیب شلوار بیرون آورد ولی هنوز آن را در قفل نینداخته بود که نیکیتا در را باز کرد .

دکتر به سر تا پای او نگریست ، یادش نمی آمد که لباس صورتی و دامن کوتاه و سفید رنگی که نیکیتا به تن کرده بود را خریده باشد، اخم آشکاری کرد و گفت :

- این چیه پوشیدی!؟

نیکیتا لبخند کشداری زد و با دست چین های دامنش را تکان داد ، دکتر به اطراف نگریست اصلا حوصله همسایه فضولش را نداشت ، نیکیتا را کنار زد و داخل خانه شد سپس همانطور که به سمت کاناپه می رفت گفت :

- از کجا فهمیدی من پشت درم!؟

نیکیتا در را بست و به سمت دکتر آمد .

نیکیتا : از ضربان قلبت....

دکتر پژمان : که اینطور....جالبه.

دکتر این را گفت و روی کاناپه نشست سپس پاهایش را دراز کرد و سعی کرد کمی بخوابد ، هنوز پلک هایش را روی هم نگذاشته بود که نگاهش به نیکیتا افتاد ؛ همانطور بالای سرش ایستاده ود و به طرز عجیبی خیره نگاهش می کرد .

دکتر سعی کرد بی تفاوت باشد برای همین چشمانش را بست ، سکوت لذت بخشی در فضا جاری بود تا اینکه صدای لرزیدن یک جسم شیشه ای باعث شد چشمانش را باز کند .

درحالیکه محو تماشای لیوان شیری که در دست نیکیتا تکان می خورد ، بود گفت :

- این...این چیه؟

نیکیتا : یه لیوان شیر گرم...برای اینکه خواب راحتی داشته باشی پدر.

نگاه دکتر روی لیوان شیر ماسید و اشک در چشمانش حذقه زد ، یاد شبهایی افتاد که نیکا با یک لیوان شیر گرم به بستر می آمد و آرامشی که در پی نوشیدن آن لیوان شیر وجودش را فرا می گرفت غیر قابل توصیف بود....

دکتر نگاهش را از لیوان شیر گرفت و با هیجان به نیکیتا گفت :

- از کجا می دونستی من...من قبل از خواب دوس دارم شیر گرم بخورم...؟

نیکیتا : من خیلی چیزا می دونم....

دکتر پژمان : نیکیتا...تو...تو چی می دونی؟

نیکیتا : همه چی رو....

دکتر پژمان : منظورت از همه چیز چیه؟

نیکیتا : همه چی رو درباره زندگی شما و زنی به اسم نیکا!

دکتر پژمان : از کجا...!؟

نیکیتا لیوان شیر را روی میز کنارش گذاشت و به سمت کشوی میز تلویزیون رفت سپس دفتری با جلد قهوه ای سوخته را بیرون آورد و به دکتر گفت : از اینجا!!!

دکتر پژمان آهی کشید و گفت :

- می دونی دفتر خاطرات یعنی چی...!؟

نیکیتا : دفتری که انسان ها تمایل دارند درباره احساساتشون اونجا بنویسن....

دکتر پژمان : خوبه...ولی آیا می دونی که احساسات جز خصوصی ترین چیزهای یه انسانه؟
نیکیتا : بله.

دکتر پژمان : پس چرا دفتر خاطرات منو خوندی؟
نیکیتا : چون....

دکتر پژمان : چون چی؟

نیکیتا : می خواستم درباره عشق گذشتون بدونم....

دکتر پژمان به خنده افتاد ، نیکیتا جلو آمد و روی کاناپه نشست ، خیلی جدی به دکتر نگاه می کرد ، دکتر با دیدن نگاه او دیگر نخندید .

نیکیتا دستش را جلو آورد و دست دکتر را در دست گرفت ، نگاه دکتر به پوست باز شده نیکیتا در قسمت انگشتها افتاد .

دکتر پژمان : انگشتت...چی شدن؟!

نیکیتا : اونا رو بریدم ...

دکتر پژمان : برای چی؟!

نیکیتا : می خواستم منو هم مثل مارال بغل کنی...می خواستم دستمو پانسمان کنی!

دکتر پژمان : ربات دیوونه!!!...من که نمی تونم با تو عشق بازی کنم!!!

نیکیتا : من ربات نیستم....

دکتر پژمان : تو یه نیکه آهن بیشتر نیودی...من بودم که بهت ظاهر انسانی دادم...شاید جلوی آینه بری و شبیه یه انسان خودتو ببینی...ولی نیکیتا ، تو یه ربات هستی...هیچوقت یه انسان نمیشی!!!

نیکیتا : من میخوام انسان باشم....

دکتر پژمان : محاله....

نیکیتا : پس منو تجزیه کن....

دکتر پژمان : می دونی تجزیه کردن یعنی چی؟

نیکیتا : نه!!!

دکتر پژمان : درباره مرگ چی میدونی؟

نیکیتا : خیلی کم.

دکتر پژمان : مرگ هم یه مرحله از زندگیه...مثل تولد...مرگ مثل خوابه....مثل موقعی که من تو رو خاموش می کنم...مثل فرو رفتن توی یه خلسه آرامش بخش...مثل...

نیکیتا : مثل تجزیه....

دکتر پژمان : آره...مثل تجزیه...مثل نابود شدن....

نیکیتا : نیکا هم نابود شد؟

دکتر پژمان : نه...اون فقط به یه مرحله دیگه از زندگی وارد شد...

نیکیتا : منم میخوام تجزیه شم...اینکه من انسان بشم هم یه مرحله جدیده!!!

دکتر پژمان : آخه برای چی میخوای انسان بشی؟

نیکیتا : چون میخوام عاشق تو باشم!

دکتر پژمان : نباید عاشق پدرت باشی....

نیکیتا :این گناهه؟

دکتر پژمان : آگه انسان باشی...شاید...

نیکیتا : پس تو گناهکاری!!!!

دکتر به سمت دیگه غلت زد تا نیکیتا را نبیند سپس با ناراحتی گفت :

- منظورت چیه؟

نیکیتا : من می دونم که تو چقدر منو دوست داری!

دکتر نیشخندی زد و ساکت ماند ، برایش جالب بود که یک ربات از عشق و احساس حرف بزند ، زمانی که نیکیتا را ساخته بود تمام هدفش این بود که بتواند احساسات آن را تا مرحله انسانی برساند ولی حالا که ساخته دستش خود لب گشوده بود و اعتراف می کرد برای دکتر سخت بود که اعتراف کند....

اعتراف کند که عاشق یک ربات شده است.... حتی فکرش هم مضحک و دیوانه کننده بود و به این خاطر دکتر حسی را که نسبت به نیکیتا پیدا کرده بود را به تمسخر می گرفت و شاید عشق نیکیتا نسبت به خودش را هم جدی نمی گرفت...

نیکیتا گفت : شیرت داره سرد میشه....

دکتر بی تفاوت به او چشمهایش را بست ، دلش نمی خواست به یک ربات وابسته شود!

مارال کلید را در قفل در چرخاند و به آرامی وارد خانه شد ، سالن در تاریکی فرو رفته بود ، دسته کلیدش را روی جا کفشی گذاشت و کفش هایش را با بی حوصلگی از پا در آورد ، بند کفش را روی شانه انداخت و با شانه هایی افتاده نه از سنگینی کیف بلکه از خستگی ، به سمت اتاقش حرکت کرد ، تا برسد چندباری خمیازه کشید ، مقابل اتاقش رسیده بود که چراغ های سالن یکباره روشن شد و مارال حیران و آشفته برگشت و پدر و مادر پیرش را در سالن دید که همانطور گوشه ای ایستاده بودند و با ناراحتی به او می نگرستند .

مارال : ا...سلام...شما ها هنوز نخوابیدید؟

پدرش همانطور که وزن بدنش را روی عصا انداخته بود و به جلو خم شده بود نگاهی ملامت بار به او انداخت و گفت :

- چقدر دیر اومدی....

مارال لبخند محوی زد و جلو آمد ، می دانست که مادرش اگر زیاد بیدار بماند دچار سردرد می شود برای همین بی آنکه جواب پدرش را بدهد به سمت مادر ریز نقش و خمیده اش رفت و او را به اتاق خواب برد سپس برگشت و در چشمان سیاه پدرش خیره شد سپس با اعتراض گفت :

-بهتون که گفته بودم پیش مسعود هستم !

پدرش به سختی روی مبل نشست سپس درحالیکه عینک دور سیاهش را از روی چشم بر می داشت گفت :

- خب...چی شد؟

مارال با کلافگی گفت : باید چیزی میشد؟

پدرش با ناراحتی گفت :

- تاریخ ازدواجتون رو تعیین کردید؟

مارال پوفی کشید و گفت :

- نشد که بگم....

پدرش با عصبانیت عصا را به زمین کوبید و تقریباً فریاد زد :

- یعنی چی که نشد؟!... ببینم اصلاً میخواد باهات ازدواج کنه یا نه؟

مارال دستانش را روی شقیقه هایش گذاشت ، هر وقت پدرش داد می زد دچار سردرد می شد ، پدرش هم این را خوب می دانست برای همین بود که بلشرمندگی گفت :

- متاسفم....

مارال سری تکان داد و بی آنکه بماند و این بحث را به پایان برساند به اتاقش پناه برد .

حالا درون چهار دیواری اتاقش هیچ چیزی برای پنهان کردن نبود ، روی تخت نشست و از ته دل گریه کرد ، حقیقت این بود که مارال دوست داشت زودتر ازدواج کنه ولی نه با مسعود... بلکه با دکتر رستگار!!!!

چکار می توانست بکند ...؟ نامزدی با دکتر پڑمان جز نقشه شان بود....

فصل ششم:

چشمهایم را به آرامی باز کردم ، دهانم خشک شده بود ، صدای بارش باران که به پنجره می خورد اعصابم را قلقلک می داد ، یادم نمی آید که هیچ سالی آنقدر باران باریده باشد ، از شب شروع شده بود و تالان ادامه داشت .

روی کانپه جابه جا شدم و روی شکم خوابیدم ، چشمانم اما باز بود و درست به لیوان شیری که دست نخورده باقی مانده و یک میلی متر رویش سر شیر بسته بود ، نگاه می کردم...چقدر دلم میخواست دیشب آن لیوان شیر را تا آخر سر بکشم ولی استاد سرکوب کردن هوس هایم بودم...

چشمانم را بستم ...نه اینکه واقعا دلم بخواهد آنها را روی هم بگذارم...چشمهایم سنگین شده بود...خواب آلود نبودم ولی خستگی امانم را بریده بود ، در واقع خستگی بود که مرا وادار به خوابی دوباره کرد...خوابی که حتی به مرحله خواب بودن هم نرسید و با بلند شدن زنگ خانه به یک چرت کوتاه شباهت پیدا کرد.

با کلافگی بلند شدم و به ساعت دیواری نگریدم ، روی هفت و نیم صبح به انتظار نشسته بود ، یادم نمی آمد تابحال مهمانی در این وقت صبح داشته باشم ولی همیشه بار اولی وجود داشت و این بود که بیشتر از

کنجکاوی مرا ترغیب کرد تا به سمت در بروم ، در را که باز کردم در کمال تعجب خانم زارعی را دیدم با کاسه ای حلیم در دست...

بوی دارچینی که رویش ریخته بود در کل راهرو پیچیده بود ، خانم زارعی را بیشتر از سه بار ندیده بودم...

بار اول زمانی بود که این خانه را اجاره کرده بودم ، بار دوم زمانی بود که صدای موزیک بلندی که گذاشته بودم خواب بعد از نهارش را برهم زده بود ، آن روز کلی سرزنش کردم و من کلی شرمند شدم و سومین بار همین لحظه بود...

در کل دیگر داشت چهره این پیرزن حساس و غرغرو را که همسایه رو به رویی م بود یادم می رفت ولی صورت گرد و لبخند همیشگی اش ، قرن ها هم که می گذشت فراموش نمی شد...

خانم زارعی لبخندش را کشیده تر کرد و ظرف حلیم را بالاتر گرفت ، در آن لحظه داشتم به این فکر می کردم که چه کار خوبی انجام داده ام که در این صبح سرد که خستگی تمام سلول های بدنم حتی سلول های خاکستری مغزم را احاطه کرده بود ، شایسته چنین قدردانی بی نظیری باشم...

- سلام... بگیر پسرم.

با ولعی خاص که در نگاهم بود ، دستم را به طرف ظرف دراز کردم ، ولع بیشتر در دستانم بود لیکن آن چیزی که در نگاهم بود شباهتی زیاد با شوق داشت .

هنوز سوالی نپرسیده بودم که خانم زارعی گفت :

- حال خانمت چطوره؟

اگر آینه ای در رو به رویم بود می توانستم با جرئت بگویم که چهره ای مضحک ، متعجب و سردرگم به خود گرفتم .

من : خانمم؟!

خانم زارعی : بله...اون خیلی دوستتون داره...خیلی برای خونه زحمت میکشه...چندباری که دیدمش اینو فهمیدم...

من : دوستم داره؟!...زحمت میکشه؟ چندبار دیدیتش...اما...کی رو؟!از کی حرف می زنید؟

خانم زارعی : مثل اینکه گوش هات سنگین شده...گفتم که ...خانمت رو میگم!

من : آهان....حتما منظورتون ماراله....

خانم زارعی : مارال؟! مارال دیگه کیه...

من : من گیج شدم...پس منظور تون کیه؟

خانم زارعی : نیکیتا...خودش بمن گفت اسمش اینه...نکنه دروغ گفته...

من : شما نیکیتا رو دیدید?!!!

خانم زارعی : فکر کردی میتونی ازدواجت رو از من پنهون کنی?...نه...از زیر شیرینی دادن نمی تونی در بری!

نگاهم به خنده ی خانم زارعی و دندان مصنوعی زرد شده او بود ، در سرم اما فکر این بود که نیکیتا و خانم زارعی کی و چگونه با هم ملاقات داشتند؟ اصلا مگر نیکیتا بیرون از خانه هم رفته بود ؟ آیا هنوز خواب بودم؟

خانم زارعی : کجایی?...هوش و حواس درست و حسابی که نداری مادر جون...طفلکی خانمت خیلی خسته میشه توی روز...یه کم هواشو داشته باش! آفرین پسر...من دیگه برم...راستی همه کنجدای روی حلیم رو خودت نخوریبده به خانمت بذار اون بخوره...

خانم زارعی که داخل خانه اش شد ، چند دقیقه ای همانطور حلیم به دست در راهرو ایستادم ، داشتم گفته هایش را تحلیل می کردم...نیکیتا...زن من?....

با کلافگی وارد خانه شدم و نیکیتا را صدا کردم ، ظرف حلیم را روی کابینت در آشپزخانه گذاشتم و با چشمانی که در جستجوی نییتا بود به سالن باز گشتم ، چند بار دیگر صدایش کردم ولی خبری نشد...

دیگر داشتم عصبانی می شدم ، حتما بازی قایم باشک را هم به لیست کارهای خارق العاده ای که می توانست انجام دهد اضافه کرده بود ، دلم می خواست تا پیدایش کردم بگویم سک سک....

حداقل از عصبانیت کم می شد یا لااقل با یک لبخند دیوانه وار سعی می کردم عصبانیتم را نادیده بگیرم ، تنفسم شدت گرفته بود و پوست صورتم برافروخته و داغ بود ، مستقیم به سمت اتاق کار رفتم و در را که باز کردم بلند داد زدم : نیکیتا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

ولی میزان تعجب خیلی بیشتر از صدایم بود...عجیب بود که نیکیتا آنجا هم نبود ، با نهیب زدن به عقم داخل دستشویی و حمام را هم بررسی کردم ولی انگار نیکیتا آب شده و داخل زمین رفته بود....

با پریشانی در سالن مشغول قدم زدن بودم و به این فکر می کردم که چگونه یک شکایت نامه برای دزدی از منزل تنظیم کنم....

جالب بود که اگر می پرسیدن چه چیز از منزلتان کم شده بایست می گفتم نیکیتا، آنوقت آنها با تمسخر می پرسیدند نیکیتا دیگه چیه؟ دوست دخترت یا یک مجموعه کارتون یا سریال دوست داشتنی از کلکسیون شما؟

آنوقت من بی ادعا می گفتم : ساخته دست من...زندگی من...یک ربات انسان نما!

و چهره آنها دیدنی بود وقتی زیر پرونده ای که من یک دیوانه هستم را امضا می کردند....

در همین افکار بودم که با صدای بسته شدن در آپارتمان با عجله به آن سمت دویدم و باورم نمی شد آن چیز را که می دیدم...

نیکیتا مقابلم ایستاده بود ، با پالتویی شیک و خاکستری ، با یک چتر صورتی در دست راست و یک نان سنگک در دست چپ.

نزدک بود از حال بروم ، آنقدر چشمانم را بسته و باز کردم و از پهلوی خود نیشگون گرفتم که فهمیدم واقعا بیدار هستم...

نیکیتا چترش را کنار جا کفشی گذاشت و با لبخندی عجیب گفت :

- سلام...صبح بخیر....

با عصبانیت گفتم : تو کجا بودی؟!!!

نیکیتا نان در دستش را بالا گرفت و گفت :

- رفته بودم برات نون بخرم.

من : چی؟! رفته بودی چی بخری؟

نیکیتا : نون!

من : تو...تو رفته بودی بیرون؟!...ببینم این چندمین باره که میری بیرون؟

نیکیتا : فکر می کنم ششمین بار...بیرون جای قشنگ و عجیبه!

من : با این سر و وضع؟!...وای...خدای من...شانس آوردم که تا الان مامورای منکرات نیومدن اینجا....

نیکیتا : مگه سر و وضع من چشه؟ شبیه انسان ها نیستم؟

من : چرا...تو شبیه یه زنی...اما بی روسری....بدون حجاب....

نیکیتا : روسری؟

من : آره...از اینایی که زنا سرشون می کنن...از اینایی که مارال سرش میکنه!

نیکیتا : من باید روسری سرم کنم؟

من : نه!...تو نباید روسری سرت کنی...چون تو دیگه نباید از این در بیرون بری...

نیکیتا : چرا؟

من : چون من میگم...این یه دستوره و باید اطاعت کنی...

نیکیتا سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت ، صدای رعدی که در فضا پیچید پنجره سالن را لرزاند ، با نگرانی به سمت نیکیتا رفتم و صورت و دستانش را بررسی کردم .

من : هیچ می دونستی حتی یه قطره آب هم ممکنه سیستم تو رو مختل کنه!

نیکیتا : من مراقب بودم....

من : اگه یکی به سر و وضع تو گیر می داد ؟

نیکیتا : فکر می کنم بیشتر انسان ها خواب بودن...بجز یک مرد نارنجی پوش که کنار سطل زباله بود هیشکی منو ندید!

من : اگه یکی می فهمید تو انسان نیستی چی؟

نیکیتا : هیشکی نمی فهمید....

نیکیتا با خرسندی به سمت آشپزخانه رفت ، لبخندی از سر ناباوری روی صورتم نقش بست ، من چه ساخته بودم؟ این دیگه چه جورش بود ؟ رباتی با قابلیت رفتن به نانوایی؟ آه...چه بلایی داشت سرم می آمد.....

سر میز صبحانه که نشستم هنوز در بهت بودم، نیکیتا مانند یک کدبانو در حال چیدن میز بود ، جالب این بود که در چیدن وسایل صبحانه وسواس خاصی داشت درست مانند وسواس یک تازه عروس در چیدمان وسایل ، ظرف شکر را جلوم گذاشت تکه ای از برش نان در سمت راستم، مربای هویج به موازات آن و ظرف کره کمی آنطرف تر...جایی برای گذاشتن استکان چای هم باز کرده بود ، تعجبم بیشتر شد وقتی دیدم که دو تا استکان چای روی میز است ...چه با خود فکر می کرد؟ اینکه دو نفری صبحانه بخوریم ؟

ازم خواست که مشغول شوم اما از قصد لب به چای نزدم در عوض خودم را مشغول نگاه کردن به صفحه موبایلی که در دست داشتم نشان دادم. از گوشه چشم دیدم که پشت میز نشست ، حلیمی که خانم زارعی آورده بود را گرم کرده و در یک ظرف چینی گلدار روی میز گذاشته بود .

صاف بهش خیره شدم و یکدفعه گفتم :

- گفתי شش بار بیرون رفتی ...هان ؟

نیکیتا مانند فرزندى مطیع جوابم را داد :بله.

مختصر و کوتاه جواب داد ، این بود که فکر کردم شاید بهتر است بحث را ادامه ندهم ولی این مساله که ساخته ی دستم دیگر تحت کنترل من نیست اذیتم می کرد به فکر افتادم که بیشتر درباره ارتباطات او با دنیای خارج بدانم برای همین گفتم : واسه چی گفתי بیرون جای قشنگ و عجیبیه؟...به نظر من که نه قشنگ هست نه عجیب...

نیکیتا : این دیدگاه شماست.

من : دیدگاه منه؟! تو چی فکر کردی؟ یعنی دیدگاه یه ربات با من فرق داره؟

نیکیتا : دیدگاه هر انسانی با انسان دیگه فرق داره...پس چرا دیدگاه یک ربات نباید با شما فرق کنه؟

من : خب...واسه چی بیرون قشنگه؟

نیکیتا : بیرون بزرگتر از خانه شماست...بیرون اتاق های زیاد نداره ولی خیابان های زیادی داره که به نظر بی انتها میاد...بیرون سقف نداره ولی یک آسمان داره...و...

من : خب؟

نیکیتا : بیرون پر از انسان هایی شبیه شماست...بعضی ها چشمشون شبیه شماست...بعضی ها لبشون...بعضی ها چونه و گونه های استخوانی مثل شما دارند...

من : همه رو به چشم من می بینی؟!!

نیکیتا : نه...اونها واقعا شبیه هستند....

من : خب حالا بگو چرا بیرون عجیبه؟

نیکیتا : بیرون پر از فرهنگ لغات عجیبه...چند وقت پیش بود که از پشت پنجره ، بیرون رو نگاه میکردم...مردمی که بیرون بودند بی دلیل با هم دیگه دعوا می گرفتند...حتی در بین بچه ها هم اینو دیدم...به همدیگه القابی رو که برای حیوون ها بکار میره نسبت میدادن...حتی وقتی یک پسر جوان برای

کمک به سبک کردن بار یک پیرزن نزدیکش شده بود اون پیرزن با عصایش به پشت او کوبید و مزاحم خطاش کرد...برام عجیبه که چرا انسان ها با هم دشمن هستند؟ مگه همه از یک خانواده نیستن؟ اگر من انسان بودم حتما به دیگران کمک می کردم...حتما انسانی متفاوت با کسانی که دیدم می شدم...فقط اگر انسان بودم...

می توانم به جرئت قسم بخورم که تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته بودم ولی باور اینکه یک سیستم دارای هوش مصنوعی برای من معنی انسانیت را توضیح دهد عجیب بود و غیرقابل باور...

برای همین با تمسخر خندیدم و ظرف حلیم را به سمت خود کشیدم ، دو قاشق از آن را در دهانم گذاشتم و گفتم :

- ولی تو انسان نیستی....

نیکیتا : بله.

از اینکه آنطور کوتاه جواب می داد کفری شدم ، با بدجنسی گفتم :میخوری؟

و به ظرف حلیم اشاره کردم ، دیدم که نگاهش به آن معطوف شد ، طوری به ظرف خیره شده بود که حس کردم هر لحظه امکان دارد بلند شود و ذره ای از آن را امتحان کند ، کنجکاو بودم که ببینم آخرش چه می شود ...به ضعف خود اقرار میکند یا با حماقت بلند میشود و قاشقی از آن بر می دارد...

نگاهش بیشتر از یک دقیقه طول نکشید ، صبر من هم!

من : چیه؟ نمی خوری؟

نیکیتا : نمی تونم.

من : چرا؟

نیکیتا : اگر انسان بودم میخوردم...

من : چقدر حلقه شرطی میداری...! شرط اینجا نادرسته از حلقه تکرار بیا بیرون...

نیکیتا : من دستگاه گوارش ندارم....

من : به اضافه اینکه حس بویایی هم نداری...همچنین چشایی...علاوه بر اینکه سیستم تو معیوب میشه هیچ لذتی هم از طعم و بوی غذا نمیبیری...اصلا میدونی اینها چین؟

نیکیتا : بله.

عصبانی شدم و با فریاد گفتم :

- چطور میتونی درباره چیزی که هیچوقت امتحانش نکردی بدونی!!!؟

نیکیتا : من یک سرچر هستم.

دست به سینه شدم و گفتم : چی هستی!!!؟

نیکیتا : من مقالات پزشکی زیادی رو مطالعه کردم...میدونم که این دو حس متفاوت در زمان مواجهه بدن با مولکول های خارجی مانند بو و ماده بوجود می آید....

من : تو درباره عملکرد و واکنش بدن در مواجهه با این حس ها میدونی...ولی آیا می تونی درکشون کنی؟
نیکیتا : قطعاً نه.

من : چون تو انسان نیستی...و هیچ آگری هم در کار نیست...تو هیچوقت یک انسان نمیشی...تو یک رباتی و متعلق به دنیای ربات ها...نباید قدم در دنیای آدمها بذاری...بیرون پر از آدمه...کسایی که آگه بفهمن تو از چی ساخته شدی روت قیمت میذارن و یا آگه کمی زرنگ تر باشن و کمی غریبه با دنیای علم ، جات توی بازار آهن قراضه هاست...

نیکیتا : لطفا عصبانی نشید و از صبحونه تون لذت ببرید....

نیشخندی زدم و در دل گفتم :

- لذت ببرم؟ مگه تو میداری؟ شدی یه کابوس...دیگه می ترسم توی خونه تنهات بذارم...باید یه فکری کنم...آره...فهمیدم!

و با فکری که در سر داشتم مشغول به خوردن صبحانه شدم ، تمام زحمت عملی کردن این فکر رفتن تا پای تلفن و تماس با یک حفاظ ساز بود ، چیزی که ذهنم را به خود مشغول کرده بود به معنای واقعی کلمه ساده بود...

اگر نیکیتا غیر قابل کنترل بود و اشتیاق به بیرون رفتن داشت چرا من راه خروجی را برایش سد نکنم ؟

صحبت با حفاظ ساز بیشتر از ده دقیقه طول نکشید ، قرار شد بعد از اندازه گرفتن در و پنجره برای آنها یک حفاظ محکم و ایده آل بسازد ، این قسمت خوب ماجرا بود چرا که وقتی شب شد همه چیز تغییر کرد ، تمام شوقی که در صبح از محدود کردن نیکیتا داشتم به پریشان خاطری و یاس تبدیل شده بود ، در واقع هر وقت که در خانه بودم و نیکیتا در کنارم بود احساس می کردم اگر نباشد چقدر تنها هستم...

نیکیتا یک ربات بود...

مجموعه ای از آهن و برد و خازن....

قلب نداشت... ولی قلب مرا وادار به تپیدن بیشتر می کرد... شوق مرا دو چندان و ترس مرا کمرنگ می کرد...

نیکیتا برایم سمبلی از عشق ، شجاعت و پاکی بود.. مانند بچه ای می نمود که تازه روی پاهای خودش ایستاده ، پر از شوق کشف ، آمیخته با هوشی اجتماعی و تشنه تجربه کردن...

با اینکه کارم شده بود سرمشق نوشتن روی حافظه نیکیتا ، که او صرفاً یک ربات است ولی هر بار که این جمله را به زبان می آوردم لرزش صدایم محسوس تر می شد...

لرزشی که می دانستم دلیلش عدم ایمان و شک به درستی گفته هایم است...

گاهی شب ها در حال خواب و بیداری می دیدم که در اتاق کار باز است و نور آبی رقیق و خیره کننده ای از درون اتاق ساطع می شود ، لبخند مضحکی می زدم و با خود می گفتم :

- چه خواب مسخره ای... بلم یه ساحل گرم و یه دریای آبی میخواد... کاش خواب اونو ببینم...

و بعد خودم را نیشگون می گرفتم تا یا بیدار شوم یا به ناچار رویایم تغییر کند ولی جالب اینجا بود که درد حاصل از نیشگون را حس می کردم و بیدار نمی شدم ، در عوض در خلسه ای عجیب فرو می رفتم ، با چشمانی باز خواب می دیدم...

شاید خواب نبود... شاید تمام مدت بیدار بودم ولی می دانستم که توانایی بلند شدن از روی کاناپه را نداشتم...

با این حال یک معمای حل نشدنی در ذهن داشتم ... چه کسی در اتاق کار من بود ؟ آن نور آبی رنگ مرموز چه بود ؟

خواب بود طی واقعیت نمی دانم ... اما اکثر شب ها آن نور را می دیدم...

امشب هم دیدم... شاید یکی از حالاتی بود که بعد از استرس های طولانی ، خواب فرد را مختل می کند... شاید بخاطر استرسی بود که گاه و بیگاه سراغم می آمد...

یادم می آمد تمام امروز را استرس داشتم... همه اش هم بخاطر نیکیتا بود... فکر حبس کردن او در خانه دیوانه م می کرد ، مدام خودم را سرزنش می کردم و اینکار را درست نمی دانستم ولی مدتی بعد به خود نهیب میزدم ، نیکیتا که یک انسان نیست... او حقی ندارد پس در حقش هم هیچ اجحافی نمی شود... این ربات حق زندگی ندارد... اصلاً چه پیوستگی با زندگی دارد ؟ درونش منبعی از حیات نیست... فقط یک سیستم است... سیستمی که اگر یکی از سیم هایش پاره شود به طور کل مختل می شود...

خانه در تاریکی فرو رفته بود ، روی کاناپه دراز کشیده بودم و چشمانم به نور آبی بود که از سمت اتاق کار می آمد ، احساس می کردم تمام بدنم لمس شده است ، قادر نبودم انگشتانم را تکان دهم با این حال

حرکت خون را زیر پوستم حس می کردم ، بعد تمام بدنم مور مور شد و سوزشی خفیف در نوک انگشتانم حس کردم ، تکانی شدید خوردم و ناگهان روی کاناپه نشستم ، عجیب بود..

انگار برای لحظه ای توانایی حرکت نداشتم...انگار همان بختکی که در قصه های مادر بزرگم درباره ش می شنیدم و می ترسیدم و شب ها از هول آمدنش زیر لحاف پشیمی پنهان می شدم اکنون به سراغم آمده بود...

ترسیده بودم ولی این ترس ، پیوسته نبود ، چون لحظه ای آمد و لحظه بعد به کلی از وجودم محو شد .حس کنجاویم از این ترس بیشتر بود، بلند شدم و به سمت اتاق کار قدم برداشتم...

هر قدمی که بر می داشتم یک فکری از ذهنم می گذشت...

اول به این فکر کردم که اگر دزدی به خانه آمده چطور با او مقابله کنم ؟ بعد به این فکر کردم که چقدر دلم میخواهد الان خواب بودم...بعد هم این فکری از ذهنم گذشت که برای مردن خیلی جوان هستم...

درست پشت در اتاق قرار گرفته بودم که حس کردم آن نور مرموز شبیه نوری است که همیشه از مانیتور کامپیوتر ساطع میشد، با این خیال که فراموش کرده ام سیستم را خاموش کنم کمی آرام گرفتم ، با بی خیالی در را کنار زدم و به فیدی که در تاریکی پشت سیستم نشسته بود و کدنویسی می کرد نگریستم ، چهره اش در تاریکی محو شده بود ، سریع و بدون مکث برنامه می نوشت....

دستم را روی کلید برق گذاشتم تا لامپ را روشن کنم ولی هنوز دستم به کلید نرسیده بود که متوجه حضور من شد ، فکر کنم تصویرم را در بلوتاب مانیتور دیده بود...

بلند شد و به سمتم برگشت..

درست بود که تاریکی همه چیز را در خود بلعیده بود ولی چشمانم نیکیتا را دید و آن موقع بود که بدون اینکه متوجه چیزی شوم از هوش رفتم....

وقتی چشمانم را باز کردم از تاریکی خبری نبود ، صبح شده بود و من هنوز روی کاناپه بودم ، اما سردرد بدی داشتم ، گیج و متزلزل بودم ، سرم سنگینی می کرد و نگاهم به دنبال نیکیتا بود ، هنوزم به یاد داشتم که دیشب چه چیز دیده ام ، نمی توانسته آن را خواب دیده باشم ، مطمئن بودم که تا اتاق کار پیش رفته بودم ولی اکنون....

نگاهم را به اطراف انداختم ، صبح ساکت و مرموزی بود ، حتی صدای معمول شکسته شدن ظرفها نیز از آشپزخانه نمی آمد ، سرم را به پشت برگرداندم تا به ساعت دیواری نگاهی بیندازم که ناگهان صورت لبخند زنان نیکیتا را دیدم که از لبه بالای کاناپه به بمن نگاه می کرد ، مانند یک مادر که بر بالین فرزندش بنشیند و مراقبش باشد ، پشت کاناپه نشسته بود و دستهایش را روی تکیه گاه آن گذاشته بود و نگاهم می کرد ، بی هیچ حرکتی...بی صدا و غیر قابل پیش بینی.

ترسیده بودم ، چون هرگز سابقه نداشت توسط یک ربات زیر نظر گرفته شوم ، نگاه و حالت نیکیتا طوری بود که مطمئن شدم دیشب اتفاقی افتاده است ، نگاهم را به سمت دیگری متمایل کردم و دستانم را روی پیشانی گذاشتم ، لازم بود یک کدئین بخورم ، سنگینی دست نیکیتا را روی شانه ام حس کردم و نمی دانم چه شد که یکدفعه از جای پریدم و بلند شدم .

حالا وقتی کنارش بودم احساس ناامنی و تشویش داشتم ، به نظرم غیر قابل اعتماد تر از همیشه می بود . نیکیتا هم بلند شد ، لبخندش هنوز بسته نشده بود ، نمی دانستم برای چه لبخند می زند ، شاید ترس را از نگاه و رفتار من خوانده بود و از این برتری به خود می بالید ، نگاهمان بهم گره خورده بود ، احساس می کردم ولیم تند تر از همیشه می تپد ، نیکیتا بدون مقدمه گفت :

- از چی می ترسی؟

وقتی آنطور عامیانه و بی تکلف حرف می زد بیشتر می ترسیدم ، چطور توانسته بود آنقدر خوب مانند یک انسان معمولی ، با انعطاف صحبت کند .

نیکیتا جلوتر آمد و من عقب تر رفتم ، خنده دار بود ولی دلم نمی خواست دیگر در خانه باشم .

نیکیتا : از چی می ترسی؟

من : من نمی ترسم !

نیکیتا : قلبت خیلی تند میزنه...وقتی هم که به من جواب دادی تند تر از قبل شد...این یعنی داری دروغ میگی؟

من : دروغ؟!...تو می دونی دروغ یعنی چی؟

نیکیتا : یعنی حرفی را به اشتباه زدن با آگاهی قبلی.

من : خب...آره...دروغ گفتم...من می ترسم!

نیکیتا : از چی؟

من : از تو!

لبخندش بسته شد و خیلی جدی نگاهم کرد ، گویی انتظار نداشت این را از من بشنود ، به سمت دیگری رفت و آرام گفت :

- علت این ترس چیه؟

چیزی نگفتم ، نگاهم به اتاق کار بود ، شاید بهتر بود درباره دیشب باهاس حرف می زدم ، درباره چیزی که دیده بودم و چه چیز عجیبی دیده بودم !

نیکیتا پشت سیستم نشسته بود و مشغول کد نویسی بود...چرا این اتفاق افتاده بود ؟ چطور می توانست کدنویسی کند؟ از کجا یادگرفته بود ؟ برای چه کد می نوشت؟ برای خودش!؟

در فکر بودم که نیکیتا به سمت برگشت و گفت :

- چرا از من می ترسی؟

من : دیشب...دیشب من یه چیزی دیدم !

نیکیتا : چی دیدی!؟

من : تو رو دیدم...توی اون اتاق!

و انگشت اشاره ام را به سمت اتاق کار گرفتم ، نگاهی به آن سمت کرد و با حیرت گفت :

- من اونجا نبودم !

من : یعنی من دروغ میگم؟

نیکیتا : نه...فکر کنم خواب دیدید...تمام دیشب تب داشتید...اما من مراقبت بودم.

من : دیدمت که توی اون اتاق نشسته بودی

نیکیتا : داشتم چکار می کردم؟

من : داشتی برنامه می نوشتی....

نیکیتا : من تمام دیشب بالای سرتون بودم...همینجا!

عصبانی بودم ولی خشمم را فرو دادم چون این فکر از سرم گذشت که وقتی نیکیتا مفهوم دروغ گفتن را می داند چرا خودش نتواند دروغ بگوید...شاید او هم داشت با آگاهی قبلی حرفی را به اشتباه می زد ، مطمئن بودم اگر چیزی که دیشب دیده بودم حقیقت داشته است پس شب های دیگر هم حتما تکرار می شود ، باید امشب خودش را به خواب می زدم و یواشکی مراقب نیکیتا می بودم ، با این فکر دیگر کوچکترین کوششی برای ادامه دادن این بحث نکردم ، کت مشکی ام را از جای لباسی برداشتم و جلوی آئینه قدی که در قسمت راهروی کوچک مقابل در قرار داشت ، رفتم موهای آشفته ام را با حرکات سریع دست به سمت بالا مرتب کردم و دکمه های پیراهن سفیدش را بستم ، تمام مدت نیکیتا به طرز عجیبی نگاهم می کرد ، بی آنکه چیزی بگویم از خانه خارج شدم.

دکتر تا غروب برنگشت ، به موسسه نرفته بود چون وقتی دوباره برگشت همراه چند مرد بود که وسایل و تجهیزاتی در دست داشتند ، نیکیتا کناری ایستاد تا دیده نشود ولی از پشت یک ستون سرش را بیرون آورد و نگاه کرد که آنها چه می کنند ؛ در خانه را باز گذاشته بودند و در حال جوش دادن یک حفاظ آهنی برای آن بودند ، نیکیتا به دکتر که دست به کمر آنطرف تر ایستاده بود و برکار آنها نظارت می کرد نگاهی انداخت ، دکتر هم متوجه نگاه او شد ، لبخندی فاتحانه زد و خیره نگاهش کرد . بعد از حدود یک ساعت ، کار آنها به اتمام رسید و رفتند ، حالا در ورودی یک حفاظ آهنی داشت ، چیزی که نیکیتا اصلا آن را دوست نداشت .

دکتر که خیلی خسته به نظر می آمد کتش را از تن در آورد و روی کاناپه لم داد ، چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید و برای مدتی همانطور ماند . نیکیتا آرام به سمت در رفت و آن را باز کرد ، دستی بر روی حفاظ در کشید ، چیزی نبود که نیکیتا از عهده خم کردنش بر نیاید ، تقریبا از جنس خودش ساخته شده بود ، با درصدی مقاومت کمتر....

می دانست که دکتر برای چه این حفاظ را درست کرده است ، حتما می خواست مانع خروج دوباره او از خانه شود ولی نیکیتا دلش می خواست همراه دکتر به بیرون برود ، به موسسه برود و دوستان او را ببیند... نمی خواست که در آپارتمان کوچک او زندانی شود ولی باید صبر می کرد تا دوباره اعتماد دکتر را به دست بیاورد .

فردای آن روز به محض اینکه اولین روشنایی خورشید در آسمان مات و سیاه چرده پدیدار شد ، دکتر از خانه بیرون آمد ، در خانه را بست ، حفاظ را هم قفل کرد ولی چون حفاظ محکم و سنگین بود در هنگام بستن آن ، سر و صدایی غیر قابل تحمل در راه پله پیچید به طوریکه خانم زارعی با چشمانی پف کرده ، هراسان از خانه اش بیرون آمد .

دکتر پژمان با شرمندگی سرش را پایین انداخت و عذر خواست ، خانم زارعی اخم آشکاری کرد و درحالیکه با تعجب به حفاظ می نگریست گفت :

- این دیگه چیه؟!!

دکتو پژمان لبخند محوی زد و با دستپاچگی گفت : خب....حفاظه دیگه!

خانم زارعی : واسه چی؟!!!

دکتر پژمان : محافظت !!!

خانم زارعی : وا...مادر مگه اینجا سابقه دزد داره؟!!

دکتر پژمان اصلا حوصله جواب دادن به سوال هایش را داشت ، به زور لبهای بی حوصله اش را از هم باز کرد و گفت :

- بخاطر نیکیتا...خب...اون می ترسه تنهایی توی خونه بمونه!

خانم زارعی ابروانش را با حیرت بالا برد و گفت : از چی می ترسه؟؟؟...مگه اینجا لولوخورخوره داره؟

دکتر پژمان به قصد فرار از زیر بمباران سوالات ناتمام همسایه فضولش ، به ساعت مچی اش نگاهی کرد و با ناراحتی ساختگی گفت :

- وای...داره دیرم میشه...من باید برم...ببخشید.

و بدون اینکه بخواهد لحظه ای معطل کند خیلی سریع از پله ها پایین رفت ولی خانم زارعی به این حفاظ مشکوک شده بود و فکر می کرد قضیه چیز دیگری است بنابراین جلو رفت و به در خانه دکتر کوبید و خیلی آهسته نیکیتا را صدا زد .

خانم زارعی : نیکیتا.....نیکی جان...دخترم حالت خوبه؟

مدتی نگذشت که در خانه باز شد و نیکیتا از پشت میله های حفاظ نمایان شد ، خانم زارعی با دیدن او خودش را به میله ها چسباند و درحالیکه با کنجکاوی به چهره نیکیتا می نگریست و منتظر پیدا کردن ردی از اشک یا کبودی بود ، گفت :

- حالت خوبه؟!...چی شده؟ ببینم با شوهرت دعوا کردی؟

نیکیتا سرش را به طرفین تکان داد و هیچ نگفت ، حالت چهره اش خیلی محزون بود . خانم زارعی برای دلداری او گفت :

- بابا این مردا همشون یه جورن...زورگو و بی عاطفه..توی خونه زندونی کردت آره؟...عیبی نداره منم سن تو بودم همینجور توی خونه حبس می شدم....

نیکیتا باز چیزی نگفت و با همان نگاه غم دار و ترحم برانگیز به خانم زارعی خیره شد ، حالا خانم زارعی فقط می گفت و نیکیتا فقط می شنید و تجربه کسب می کرد ولی نقشه نیکیتا این نبود که تمام مدت همانجا ساکت بایستد ، او منتظر یک فرصت بود که دکتر را در عمل انجام شده قرار دهد و برای اینکار به کمک خانم زارعی نیاز داشت ، مرحله اول نقشه ای که طراحی کرده بود فریب خانم زارعی و وادار کردن او به بعضی کارها بود چون خانم زارعی نفوذ زیادی روی دکتر داشت و نیکیتا این را خیلی خوب می دانست

صبح زود ، در راهرو های پیچ در پیچ موسسه هوش برتر ، هیچ صدایی جز وزش هراسناک باد شنیده نمی شود ، در اصل موسسه طوری طراحی شده بود که راهرو ها هیچ روزنه ای به بیرون نداشته باشند ولی بعدها که سیستم تهویه جوابگوی این همه راهروی جدید نشد ، چند پنجره کوچک در بالاترین گوشه راهروهای اصلی تعبیه کردند که این پنجره های چرخشی اغلب اوقات باز بودند و اوایل صبح که هنوز رفت و آمد در موسسه به اوج خود نرسیده بود این صدای وزش باد محسوس تر و خوفناک تر می شد ، ولی آن روز بجز این صدای کلیشه ای و اعتیاد آور ، صداهای ریز و نامفهوم دیگری هم شنیده می شد ، چیزی مانند پیچ پیچ که دو نفر در خفا مشغول به آن بودند....

این صدا از اتاق دکتر رستگار می آمد

مارال با عصبانیت یکی از پرونده های روی میز دکتر رستگار را بلند کرد و محکم به میز کوبید . دکتر رستگار که مشغول سیگار کشیدن بود و هر دو پایش را روی میز گذاشته بود ، نعره ای زد و گفت : چته تو هم اول صبحی؟!!

مارال با صدایی لرزان که ناشی از فشار روحی چند روز اخیر بود گفت :

- تکلیف منو روشن کن رامین....!

دکتر ته سیگارش را روی میز خاموش کرد و گفت :

- آخه تو بگو من چکار کنم.....!!!!

مارال روی مبلی که رو به روی میز بود نشست و با کلافگی گفت :

- من نمیخوام با مسعود ازدواج کنم!!!!

دکتر رستگار : خب از اولم قرار نبود که باهات ازدواج کنی...تو فقط می بایست اونو تحت نظر میگرفتی...

مارال : من خسته شدم...بابام منو تحت فشار میذاره...اون میخواد من و مسعود زودتر بریم سر خونه و زندگیمون!

دکتر رستگار : تو اون اختراع شگفت انگیزش رو برام بیار...اونوقت می تونی وصلت رو بهم بزنی!!!!

مارال : از کجا معلوم که تو هنوز سر قول و قرارت هستی?!!

دکتر رستگار : هه...از کجا معلوم که تو هم هنوز به من وفاداری?!...تازگی ها شک می کنم که حسی بهش نداشته باشی...

مارال : بچه نشو... خودتم می دونی که چقدر برام مهمی... فقط بخاطر تو... من با یه مرد دیگه نشست و برخاست می کنم... با یه مرد دیگه نامزد شدم... خودمو تباه کردم فقط بخاطر اینکه نقاب به خواسته ت برسی... اونوقت تو... اونوقت تو میری و با این دختره قرار میداری!!!

دکتر رستگار پاهایش را پایین انداخت و با تعجب گفت : کدوم دختره!؟

مارال : همین دلفانی رو میگم... امروز صبح که دیدمش داشت برام از شامی که باهم توی رستوران نوش جان کردید می گفت

دکتر رستگار از پشت میز بیرون آمد و گفت : آره... با هم شام خوردیم و اون یه عالمه وراجی کرد... کل اون شب رو سر درد داشتم... ولی عزیزم اینم جزئی از نقشه بود... باید بهش نزدیک میشدم... آخه... آخه... یکم...

مارال : یکم چی!!!؟

دکتر رستگار خندید و گفت : بهت شک کرده بودم....

مارال : چرا ؟

دکتر رستگار : یکسال باهاتش بودی و هنوز نتونستی اون کدها رو برام بیاری...!!!! تو بودی شک نمی کردی؟ فکر کردم عاشقت شدی... خامت کرده... یا چه میدونم دلّت و اسش میسوزه... نمی خوام زمینش بزنی!

مارال از روی مبل بلند شد و نفس عمیقی کشید سپس گفت :

- من تازگی از وجود اون ربات مطلع شدم....

دکتر رستگار ، پشت خود را به میز تکیه داد و گفت : که اینطور... چه جالب....

مارال با اندوه گفت : اون منو دوست نداره و از این بابت خوشحالم... چون اگه دوستم داشت، خودمو هیچوقت نمی بخشیدم!

دکتر رستگار با تمسخر گفت : اینقدر دلّت و اسش می سوزه!!!؟

مارال سرش را پایین انداخت و گفت : دلم و اسش نمی سوزه... اون آدم خوبیه... دیوانه وار زن مرحومشو دوس داره... و این ربات همش بخاطر زنشه... تمام چیزی که اون ساخته حاصل عشقه....

دکتر رستگار پوزخندی زد و گفت : عشق؟!!!!... مارال لطفا کمتر از این حرفای مسخره بزن... عشق کیلویی چنده؟!... تو باید کدها رو برام بیاری... من با داشتن اون کدها می تونم مثل رباتی که اون مرد توی خونه پنهون کرده بسازم... فکر کن.... اگه این طرح مال من بشه... من چقدر معروف میشم!!!!

مارال : ما معروف میشیم....!

دکتر رستگار : چی؟!... چی گفتی؟

مارال : ما... گفتم ما معروف میشیم.

دکتر رستگار سرش را تکانی داد و گفت : اوه... البته... البته... فقط اون کدها رو بمن برسون....

مارال : چه جوری؟!!

دکتر رستگار : یه وقتی که اون توی موسسه هست برو خونش... برو سر وقت لب تاپش و اون کدها رو کپی کن...

مارال : من کلید خونشو ندارم....

دکتر رستگار : خب ازش بگیر.....!!!!!! تو نامزدشی... باید کلیدها رو داشتی باشی!!!!

مارال پوفی کشید و گفت : باشه... باشه... ببینم چکار میتونم بکنم...

دکتر رستگار جلوتر آمد و بازوان ظریف مارال را با دست فشرد ، حس خوبی در تمام بدن مارال پخش شد ، چهره جذاب دکتر رستگار باعث می شد که بیشتر برای بدست آوردن کدها تلاش کند....

دکتر رستگار لبخندی زد و گفت : تو خیلی خوشگلی!!!!

مارال عصبانی شد و شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و دستان دکتر رستگار را از خود دور کرد سپس گفت :

- دروغگو....!!!!!! من اصلا قیافه خوبی ندارم....

و با ناامیدی از اتاق خارج شد.

قبل از اینکه به اتاق خودش برود تصمیم گرفت سری به اتاق بایگانی بزند و لیست قطعاتی که هفته قبل درخواست کرده بود را پرینت بگیرد ، وقتی وارد بایگانی شد ، دکتر پژمان را دید ، خیلی آراسته و مرتب به نظر می رسید و بالای سر خانم دلفانی ایستاده و نگاهش به صفحه مانیتور بود . مارال نگاهی به ساعت

مچی اش انداخت ، در واقع هرگز سابقه نداشت که دکتر پژمان آنقدر زود در موسسه حاضر باشد و این برای مارال خیلی عجیب بود .

مارال با گفتن سلام ، حضور خود را در اتاق اعلام کرد ، خانم دلفانی با لبخند جواب سلامش را داد ولی دکتر پژمان فقط نگاهی گذرا و سرد به او انداخت و زحمتی برای باز کردن لب هایش به خود نداد تا سلام بدهد ، مارال می دانست که او عادت دارد اکثر مواقع در دلش سلام بدهد طوریکه هیچ کس نشنود و خیلی از این عادت او بدش می آمد .

مارال نزدیک تر آمد و خطاب به خانم دلفانی گفت :

- از لیست قطعات دوشنبه پیش یه پرینت می خواستم...

خانم دلفانی زیر لب گفت : یه لحظه.

و مشغول پیچ پیچ با دکتر پژمان شد ، مارال از اینکه آن دو به صورت مخفیانه صحبت می کردند ناراحت بود بنابراین با دلخوری گفت :

- اگه مزاحم برم بیرون!

دکتر پژمان به سمت او برگشت و گفت : چیزی نیست...مربوط به 1074 هست!

مارال با کنجکاوی پرسید : چی شده؟

دکتر پژمان با اندوه گفت : میخوام یه درخواست بگیرم...

مارال : که چی بشه؟

دکتر پژمان برگه هایی که از پرینتر بیرون آمده بود را برداشت و گفت : واسم سخته!

و بی آنکه چیز دیگری بگوید از اتاق بیرون رفت . مارال به دلفانی نگریست و گفت :

- چه درخواستی؟!!

دلفانی شان هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت : نمیدونم...مثل اینکه میخواد مجوز ورود به اتاق تجزیه رو بگیره...

مارال : اتاق قرمز...!!!?

دلفانی : او هوم.

مارال : چقدر طول میکشه که مجوزش صادر بشه؟

دلفانی : فکر کنم یه هفته....

مارال : که اینطور....

دلفانی : دوشنبه پیش؟!!

مارال : چی؟!!

دلفانی : گفتم لیست دوشنبه پیشو میخوای؟

مارال : بله....

خانم دلفانی مشغول پرینت گرفتن شد در همان حال با شوق خاصی گفت :

- به نظرت منو و رستگار بهم میایم؟

مارال با حرص گفت : رستگار؟

دلفانی پوفی کشید و گفت : آره دیگه...دکتر رامین رستگار....همونی که موهای روشنی داره!!!

مارال سرش را تکان داد و گفت : آره بهم میاید....

دلفانی برگه ها را به دست مارال داد و گفت :

- دعا کن ازم خواستگاری کنه...می دونی....اصلا بخاطر اونه که من تابحال توی این موسسه لعنتی
موندم....

مارال لب هایش را به هم فشرد سپس با لحن قاطعی گفت :

- زیاد بهش اطمینان نکن!

دلفانی با ناراحتی گفت : چطور؟!....چیزی ازش دیدی؟

مارال بی آنکه جوابش را بدهد از اتاق خارج شد ، مقصدش اتاق دکتر پژمان بود و در فکرش فقط یک
چیز....

یک هفته برای بدست آوردن کدهای نیکیتا فرصت داشت!!!!

وقتی مارال به پشت در اتاق رسید صدای خنده دکتر پژمان از درون اتاق به وضوح شنیده می شد ، می
خواست قبل از ورود در بزند ولی کنجکاوای باعث شد که بدون اطلاع وارد شود ، انتظار داشت چیزی

ببیند که بتواند آن را بهانه کند و به این رابطه خاتمه دهد ولی دکتر در اتاقش تنها نشسته بود و نگاهش را به سقف دوخته بود و با اینکه او وارد اتاق شده بود هنوز داشت می خندید .

مارال رو به رویش ایستاد و گفت : چیه؟!!

دکتر برای لحظه ای خاموش شد و نگاهش را از سقف به صورت متحیر مارال انداخت سپس دوباره شروع کرد به خندیدن.... هر چه او بلندتر می خندید ، اخم روی پیشانی مارال واضح تر می شد....
مارال خواست به این خنده های دیوانه وار اعتراض کند که دکتر در حین خندیدن ، بریده بریده شروع به صحبت کرد....

دکتر پژمان : هه...خیلی عجیبه...می دونی؟!...فکر کنم دارم دیوونه میشم...دیگه...دیگه می ترسم برم خونه!

و جمله آخر را با جدیت و خیلی آهسته تر گفت ، حالا دیگر نمی خندید و مارال می توانست ترس را در چشمان سیاه دکتر ببیند.

مارال به سمت در اتاق رفت و آن را بست سپس کنار دکتر نشست و با حالتی به ظاهر نگران دستش را روی پیشانی دکتر گذاشت .

مارال : داغه!...تب داری....

دکتر پژمان دستمارال را کنار زد و از روی میل بلند شد سپس با بی حوصلگی گفت :

- ببینم به تو یاد ندادن اول در بزنی ، بعد وارد شی؟

مارال با حرص گفت : حالا مگه چی شده؟

دکتر پژمان شانه هایش را بالا انداخت و با ناراحتی گفت :

- چیزی نشده!!! فقط یه دیوونه رو دیدی که داره همینجوری می خنده!!!

مارال : ببینم...نکنه دوباره کابوسات شروع شده؟

دکتر پژمان دکمه های بالای لباسش را باز کرد ، تمام صورتش عرق کرده بود انگار که گرمش بود .

دکتر پژمان : الکی شایعه درست نکن....

مارال : به چی داشتی می خندیدی؟...برای چی می ترسی بری خونه؟!!

دکتر پژمان سر جایش ایستاد و شقیقه هایش را آرام مالید ، خیلی عصبی به نظر می رسید و گویی دلش می خواست با کسی حرف بزند ، مارال این را فهمید و بلند شد تا به سمتش برود که دکتر دستش را بالا آورد و از او خواهش کرد که همانجا بایستد ، مارال با اعتراض گفت :

- چیه؟!...!!...میخوام کنارت باشم....

دکتر پژمان پشت میز کارش رفت و گفت :

- من به تنهایی عادت دارم...پس بهتره بری و بذاری من یکم استراحت کنم....

مارال دسرت به سینه شد و گفت : قضیه درخواست مجوز چیه؟

دکتر پژمان روی صندلی خود نشست و درحالیکه سعی می کرد موضوع مجوز را انکار کند گفت :

- مجوز...؟! درباره چی حرف میزنی؟!!!

مارال نفسش را با حرص بیرون داد و گفت :

- مجوز اتاق تجزیه!

دکتر پژمان نیشخندی زد و گفت : کی گفتفمن دنبال مجوزم؟

مارال لبخند ملیحی زد و گفت : خانم دلفانی...اون گفت که میخوای درخواستشو بدی!

دکتر پژمان با ناراحتی گفت : هنوز که ندادم....

مارال جلو تر آمد و گفت : با نیکیتا مشکلی پیدا کردی؟!!

دکتر لبخند تلخی زد و گفت : مشکل....؟! اون دیگه تحت کنترل من نیست....

مارال : یعنی چی تحت کنترول تو نیست؟! تو خودت کدهاشو نوشتی.....

دکتر با حیرت گفت : آره، من نوشتم...ولی نه همه کدها رو....

مارال با تعجب گفت : منظورت چیه؟!!

دکتر پژمان دوباره به خنده افتاد ، این خنده ها مارال را عصبی می کرد.

مارال : آه...بسه دیگه!!! اینقدر نخند...چی اینقدر خنده داره....

دکتر پژمان گویی که از چیزی ترسیده باشد یا هیجانزده باشد ، هم می خندید و هم انگار داشت آماده گریه می شد ، در همان حال گفت :

- نیکیتا...اون...اون موجود آهنی...وقتی شبا چشمو روی هم میذارم...اون میره و خودشو ارتقا
میده...می فهمی...؟ می تونی درک کنی؟

مارال : کم حرفای مسخره بزن مسعود...انتظار داری اینا رو باور کنم؟ فکر کنم بخاطر بالا رفتن دمای
بدنت داری هذیون میگی....

دکتر پژمان : کاش هذیون بود...کاش...کاش خواب بود!!! من خیلی از نیکیتا می ترسم...یادته...یادته تو
بمن گفته بودی اون نمیخواد یه ربات باشه!!! ...حالا می فهمم که درست گفته بودی...اون چیز...اون
رباتی که من ساخته بودم اینقدر باهوش نبود...ولی اون الان طوری عمل می کنه که من...

دکتر پژمان حرفش را نیمه تمام گذاشت و نفس عمیقی کشید ، مارال با حیرت گفت :

- به این خاطر میخوای تجزیه ش کنی...؟

دکتر پژمان چشمانش را بست و با ناراحتی گفت : کاش می تونستم اینکارو نکنم...

مارال : میخوای شب در کنارت باشم؟

دکتر پژمان سرش را به علامت نه تکان داد و چیزی نگفت ، مارال نگاهی به کت دکتر که روی چوب
لباسی گوشه اتاق آویزان بود نگریست و گفت :

- راستش...راستش اومده بودم ببینم می تونم کمی پول ازت قرض بگیرم؟

دکتر پژمان چشمانش را باز کرد و با بی حالی گفت : توی جیب کتم یه مقدار هست...اونو بردار!

مارال لبخندی زد و گفت : ممنونم!

و به طرف چوب لباسی رفت ، دکتر پژمان احساس می کرد سرش کمی سنگین است براین سرش را
روی میز گذاشت و آرام نفس کشید ، مارال درحالیکه با یک چشم مراقب دکتر پژمان بود ، دستش را
درون جیب های کت فرو برد تا دسته کلید او را پیدا کند ، خیلی زود توانست آن را بیابد ، در جیب راستی
بود . دسته کلید را برداشت و فوری درون جیب روپوش سفید موسسه که بر تن داشت انداخت و بعد خیلی
بی صدا و آرام از اتاق خارج شد....

تمام آن روز را دکتر در اتاقش ماند و بیرون نیامد ، سعی داشت با کار کردن روی پروژه های موسسه ، کمتر به نیکیتا فکر کند و موفق هم شد ، برای چند ساعتی آرامش داشت ولی با رسیدن به اتمام سرعت کار موسسه ، دوباره تشویش و نگرانی به سراغش آمد ، حتی به این فکر افتاد که شب را در هتل سپری کند ولی حس مسئولیت درباره چیزی که ساخته دست او بود وادارش کرد که از جای بلند شود و به قصد رفتن به خانه کت خود را برتن کند ، وقتی کتش را پوشید و چراغ اتاق را خاموش کرد ، ضربه ای به در اتاق خورد ، دکتر به ساعت مچی اش نگرست و با تعجب گفت : بفرمایید تو....

در باز شد و مارال جلو آمد ، صورتش عرق کرده و رنگ پریده بود ، دکتر با نگرانی گفت :

- حالت خوبه؟!!

مارال لبخندی مصنوعی زد و گفت : آره...خوبم...داری میری؟

دکتر نیشخندی زد و گفت : البته...تو نمی خوای بری؟

مارال سرش را پایین انداخت و گفت : چرا...فقط...فقط...

دکتر جلو آمد و گفت : چی می خوای بگی؟!!

مارال : بابام میخواد با تو صحبت کنه....

دکتر نفسش را با حرص بیرون داد : درباره چی...؟!!

مارال قیافه مظلومی به خود گرفت و گفت : درباره ما....کی قراره ازدواج کنیم؟این تاخیر بابام رو عصبانی میکنه!

دکتر ناگهان به هم ریخت و داد زد : عصبانی میکنه؟ به من چه ربطی داره...مارال!!! تو که می دونی من توی چه شرایطی هستم...تو که از حال و احوال من خبر داری...یکم صبر کن...بالاخره ازدواج می کنیم....

مارال دندان هایش را به هم فشرد و گفت : حالا چرا داد می زنی...؟!

دکتر دستش را روی پیشانی خود گذاشت و چشمانش را بست ، آرام و عمیق نفس می کشید گویی سعی داشت به آرامش برسد ، مارال از این فرصت استفاده کرد و خیلی سریع و بی آنکه صدایی از دسته کلید در دستش در فضا منتشر بشود ، آن را درون جیب کت دکتر انداخت سپس درحالیکه کمی پریشان بود گفت :

- منو ببخش پژمان...من قصد ناراحت کردنت رو نداشتم....

دکتر پژمان پوفی کشید و چشمانش را گشود سپس با ناراحتی گفت :

- تو منو ببخش... اعصابم بهم ریخته... خودم با بابات حرف می زنم!

مارال سرش را تکان داد و بی آنکه چیز دیگری بگوید از اتاق بیرون رفت ، در راهرو دکتر رستگار و دلفانی را دید که مشغول خوش و بش بودند ، تازگی ها خانم دلفانی به سر و صورتش بیشتر می رسید و باعث شده بود جذابیتش بیشتر به چشم آید ، مارال دست راستش را از حرص مچ کرد و بدون اینکه نگاهی به آن دو بیاندازد با عجله از آنجا خارج شد ، نیم ساعت بعد ، موبایل مارال مرتب به صدا در می آمد و مارال که در تاکسی نشسته بود و در راه برگشت به خانه شان بود ، با هر زنگی که می خورد یکبار دیگر انگشتش شصتیش را روی دکمه بیزی می فشرد تا صدای رستگار نشنود ولی وقتی از تاکسی پیاده شد و موبایل برای بار هفتم به صدا درآمد بی آنکه تماس را رد کند به آن جواب داد، قدمهایش را آهسته کرد و نگاهی به در خانه شان بود که در انتهای کوچه باریک خودنمایی می کرد .

مارال : چیه..!؟

دکتر رستگار : چه عجب... تو جواب دادی!

مارال : چکار داری!؟

دکتر رستگار : قهر کردی؟

مارال : واسه چی باید قهر کنم...؟

دکتر رستگار : برو دختر خوب... من که می دونم داشتی از حسادت منفجر میشدی...

مارال : به کی حسودی کردم!؟

دکتر رستگار : به... به هر زنی که دور و بر من باشه!

مارال : مگه تو کی هستی!؟

دکتر رستگار : من..؟ من کسی هستم که تو خیلی دوشش داری....

مارال : نه....

دکتر رستگار : نه...! یعنی منو دوس نداری؟

مارال : تو بی وفایی....

دکتر رستگار : کی بی وفا نیست!؟

مارال : من هر کاری که گفتی کردم ولی دیگه بخاطر تو هیچ کاری نمی کنم...

دکتر رستگار : فکر کنم امروز خیلی خسته شدم.... ببینم از روی کلید ها ساختی؟

مارال : نه....

دکتر رستگار : نه...؟!!!! دیوونه شدم؟! پس امروز چه غلطی می کردی؟

مارال : با من درست صحبت کن..باشه؟

دکتر رستگار : نکنه جدی جدی عاشق اون پژمان شدم؟!!

مارال : نمی دونم....

دکتر رستگار : تو برام کلید ها رو بیار...اونوقت هر کاری خواستی انجام بده!

مارال : من از روی کلیدها ساختم....

دکتر رستگار : چی؟!؟!؟! پس دروغ گفتی که نساختی؟

مارال : آره....

دکتر رستگار : چرا؟!!

مارال : به تلافی دروغ هایی که هر روز بهم میگی....

دکتر رستگار با صدای بلند خندید، مارال به مقابل در خانه شان رسیده بود ، چشمانش را بست و بی آنکه بخواهد اعصابش را برای این خنده های مرض گونه ، خرد کند موبایلش را خاموش کرد سپس با اندوهی که در صورتش نقش بسته بود ، وارد خانه شد....

دکتر پژمان وارد ساختمان شد و به آهستگی از پله ها بالا رفت ،وقتی به مقابل واحد خودش رسید ، برای مدتی به حفاظ آهنی نگریست ، با بی حوصلگی دستش را درون جیب کت فرو برد و دسته کلیدش را بیرون آورد ، داشت قفل حفاظ را باز می کرد که خانم زارعی بیرون آمد و گفت :

- اومدی؟!!

دکتر پژمان به پشت سرش نگریست ، خانم زارعی با شماتت نگاهش می کرد ، دکتر پژمان سلام داد و گفت :

- کارم داشتید؟

خانم زارعی با گلایه گفت :

- آخه این چه رفتاریه که تو داری...هان؟ مرد باید در خونه رو روی زنت قفل کنه؟!...این انصافه؟ حتی پرنده توی قفس هم دلش میگیره...چه برسه به این طفلکی...

دکتر پژمان با تعجب گفت : طفلکی؟!!

خانم زارعی اخم کرد و گفت : دیگه نبینم درو به روی زنت قفل کنی....!

دکتر پژمان با گنگی گفت : زنم...؟!!

خانم زارعی چشم غره ای برایش رفت و با عصبانیت داخل خانه اش شد و در را محکم بست. دکتر پژمان از صدای بلند برخورد در ، کمی تکان خورد ، سپس برگشت و مشغول به بلو کردن حفاظ شد ، وقتی وارد خانه شد ، چشمانش به دنبال نیکیتا می گشت ولی هر چقدر جلو می رفت و سرش را به اطراف می چرخاند نیکیتا را نمی دید ، تا اینکه آغوش سرد کسی از پشت احاطه اش کرد ، دکتر با ترس برگشت و نیکیتا را دید ، لبخند می زد و او را در آغوش کشیده بود ، مانند یک زن طبیعی...یا همان انعطاف و نرمی...با نگاهی خیره که گویی دیگر شیشه ای و بی احساس نبود...یا شاید دکتر اینطور به نظرش می آمد....

نیکیتا گفت : من دوستت دارم!

دکتر پژمان از آغوش او فرار کرد ، کيفش را روی یکی از کاناپه ها پرت کرد و گفت :

- مگه بهت نگفتم تو نباید منو دوست داشته باشی؟

نیکیتا جلو آمد و گفت : می خوامی برات برقصم؟

و بی آنکه منتظر جواب دکتر بماند ، شروع به رقص و اینور و آنور شدن کرد ، دکتر با خستگی روی کاناپه نشست و نگاهش را به نیکیتا دوخت ، به این فکر کرد که چطور یک ربات می تواند برای جلب توجه کردن آنطور تلاش کند...و چطور می تواند به این سادگی او را جادو کند...

دکتر آهی کشید و گفت : من اون نیکیتای فرمان بردار رو دوست داشتم نه این زن خود سر رو....

با این حرف ، نیکیتا ایستاد و دیگر نرقصید ، چشمان نیکیتا حالا برق می زد ، دکتر پژمان نیشخندی زد و گفت :

- خانم زارعی به من گفت در رو روی زنم قفل نکنم...اون فکر میکنه تو زن منی!...نیکیتا ، تو چه جوری اونو گول زدی؟

نیکیتا جلو آمد و گفت : همانطور که تو رو گول زدم پدر!

دکتر پژمان اشاره کرد که متوجه نشده است ، نیکیتا گفت :

- تو داری عاشق من میشی...مگه نه پدر؟

دکتر پژمان دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : برای عاشق شدن... خیلی دیره....

نیکیتا گفت : چرا عاشق من نمیشی؟

دکتر پژمان بلند شد و خیلی صریح گفت : شاید تا هفته دیگه...تو رو...تجزیه کردم....

نیکیتا لحظه ای ساکت شد ولی بعد گفت :

- شایدم اینطور نشد!

دکتر پژمان گفت : شاید!

سپس بی آنکه سراغ یخچال برود و چیزی بخورد به اتاق کار رفت و در آنجا را از پشت قفل کرد.

فصل هفتم :

بعد از آن همه کشمکش با خود ، عاقبت روزی فرا رسید که مارال قرار بود به خانه دکتر پژمان برود و کدهای پروژه نیکیتا را کپی کند ، صبح آن روز زودتر از تمام خانواده بیدار شد ، به دستشویی رفت و آبی بر سر و صورتش پاشید ، تمام دیشب را احساس خفگی می کرد و صورتش از گرمای درون ، برافروخته بود ، وقتی شیر آب را بست و به صورت خیسش نگر بست ، داشت در دل با خود سخن می گفت ، مانند تمام آن هفته...تمام آن هفته که در پریشانی به سر می برد ، تمام روز ها را یک ساعت نبود که به دکتر پژمان فکر نکند ، فکر اینکه بعد از سرقت کدها، پژمان چقدر افسرده و ناراحت خواهد شد ، لحظه ای او را راحت نمی گذاشت ، از سویی تشویش مارال تنها بخاطر دکتر پژمان نبود!

مارال اینک خودش را مهره ای در دست دکتر رستگار می دانست و حدس می زد به همین سادگی که وارد این بازی شده ، ممکن است خیلی سریع هم دور انداخته شود و رفتار سرخوشانه رستگار هم به خیال او رنگ اطمینان بخشیده بود.

مارال آهی کشید و صورتش را با حوله خشک کرد سپس از دستشویی بیرون آمد و لباس پوشید ، وقتی دکمه های مانتویش را می بست به یاد حرف های دکتر رستگار بود :

- خیلی زود میری خونه شو و اون کدها رو کپی میکنی... عادی رفتار کن و نگران چیزی نباش... همسایه ها تو رو چندبار دیدن... به چیزی شک نمی کنن... نگران پژمان هم نباش... من حسابی مشغولش می کنم... کدها رو که کپی کردی فقط برو خونه... از اونجا زنگ بزن به موسسه و بگو که کسالت داری و اون روز رو نمی تونی بیای... همه چی خیلی آسونه... تو از پشش برمیای فقط آگه واسه چند ساعت زن بودنت رو فراموش کنی... احساساتی نشو... پژمان یه روان پریشیه... اون کدها حق من و تویه... آگه ما اون کدها رو داشته باشیم چه آینده درخشانی خواهیم داشت... فقط به آینده فکر کن... من و تو... من و تو... آینده من و تو!!!

مارال پوفی کشید و آخرین دکمه مانتو را هم بست ، شالی به سر کرد و آرام و بی صدا از خانه خارج شد ، تقریباً نیم ساعت بعد جلوی واحد او بود ، کلید هایی که ساخته بود را بیرون آورد و سعی کرد حدس بزند کدام متعلق به آن حفاظ آهنی است ، یکی از کلید ها دراز و استوانه ای شکل بود ، به نظرش آن کلید حفاظ بود برای همین آن را در قفل انداخت و چرخاند و با صدای تیکی که آمد فهمید حفاظ باز شده است ، بخاطر هیجانی که داشت کارها را سریع انجام می داد و این سر و صدای زیادی ایجاد می کرد و همین باعث شد خانم زارعی با کنجکاوی از خانه اش بیرون بیاید .

- چیه؟ با کی کار داری؟!

مارال دستپاچه به سمت صدا برگشت و سلام داد . خانم زارعی عینکش را به چشم زد و با دقت به مارال نگرینت سپس گفت :

- آهان... میشناسمت!

مارال لبخندی به زور زد و گفت : اومدم واسه دکتر چیزی ببرم... جا گذاشته!

سپس دسته کلیدش را بالا گرفت و به خانم زارعی نشان داد .

- باشه عزیزم... راحت باش!

خانم زارعی این را گفت و داخل خانه رفت ولی مارال می توانست حس کند که آن پیرزن فضول از چشمی دوربین روی در خانه مشغول نگاه کردنش است ، با اینحال به روی خودش نیاورد و وارد خانه شد ، هوای خانه بوی نم می داد و چراغ هایش خاموش بود و چون خانه زیاد نورگیر نبود و تنها یک پنجره در حال داشت باعث شده بود تاریک تر از حد معمول در یک صبح روشن به نظر برسد .

مارال دستش را روی کلید برق گذاشت و چراغ را روشن کرد ، ناگهان نگاهش به نیکیتا افتاد که روی کاناپه نشسته بود و به او خیره می نگریست ، مارال لبخند کم رنگی زد و به طرف اتاق کار راه افتاد ، نیکیتا بلند شد و پشت سرش آمد ، مارال در حال باز کردن قفل اتاق کار بود که سایه نیکیتا را روی دیوار دید ، درست پشت سرش ایستاده بود .

نیکیتا : سلام مارال...تنها اومدی؟

مارال در را باز کرد و با عجله به درون اتاق دوید و پشت سیستم نشست ، نیکیتابه سمتش آمد و گفت :

- داری چکار میکنی؟ این مال پدرمه!

مارال با بی حوصلگی گفت : برو اونور ربات دیوونه!

نیکیتا دستش را روی لبه صندلی کامپیوتر گذاشت و با قدرتی که مارال هرگز از او ندیده بود ، صندلی را به طرف خود چرخاند ، مارال به نفس نفس زدن افتاده بود و سعی می کرد که درست فکر کند ، مموری که همراهش بود را به درگاه سیستم زد و زیر چشمی به نیکیتا که با خشم به او خیره شده بود نگاه کرد .

مارال : عزیزم...دکتر خواسته که برایش یه چیزایی ببرم!

نیکیتا : چه چیزایی؟

مارال نیشخندی زد و مشغول جستجوی فایل های مربوط به نیکیتا شد ، نیکیتا به صفحه مانیتور نگرینست و گفت :

- دنبال کدهای من اومدی؟

مارال با پریشانی گفت : من اونا رو نمی خوام...پژمان می خواد...پدرت می خواد می فهمی؟

-برای تجزیه؟

مارال لحظه ای مکث کرد سپس با لبخند جواب داد : آهان...آره...واسه تجزیه!

نیکیتا کمی عقب رفت و گفت : اون میخواد منو نابود کنه؟

مارال کدها را کپی کرد و مموری را از سیستم جدا کرد سپس گفت : من نمیدونم...ولی این سرنوشت همه ربات هاست....

نیکیتا به سمت در رفت و گفت : پس چرا ما رو می سازید؟...که یک روز نابودمون کنید؟

مارال از پشت سیستم بلند شد و با بدجنسی گفت :

- هر چیزی یه تاریخ مصرفی داره...تاریخ مصرف تو هم دیگه سر اومده! پدرت حتما میخواد یه چیز بهتر بسازه....

نیکیتا بی آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت و به لبه دیوار تکیه داد ، ارتعاشات ضعیفی را حس می کرد ، یک طول موج رادیویی در فاصله نزدیک ایجاد شده بود ، مارال سیستم را خاموش کرد همان لحظه بود که موبایلش به صدا در آمد ، نیکیتا به علت حس گر های قوی شنیداری که روی سرش داشت ، می توانست صدای کسی را که مارال داشت باهانش صحبت می کرد را بشنود ، بی حرکت همانجا ایستاد و گوش داد .

مارال : چیه؟ چرا زنگ زدی؟

دکتر رستگار : کدها رو کپی کردی؟

مارال : آره...تو کجایی؟ فکر می کردم پیش پڑمان باشی!

دکتر رستگار : آره...پیشش بودم...ولی جر و بحثمون شد و اون رفت توی اتاقش....

مارال : که اینطور....

دکتر رستگار : زود از خونه بیا بیرون....

مارال : باشه الان میام...فقط...

دکتر رستگار : فقط چی؟!

مارال : با این کدها چه جوری می تونی یکی مثل این ربات بسازی؟

دکتر رستگار : تو به این چیزا کاری نداشته باش...من توی ساختن ربات های پرنده مهارت زیادی دارم....این نمونه که دیگه کاری برام نداره....

مارال : می خوام قطع کنم....

دکتر رستگار : شام مهمون منی!

مارال : نه...یادت رفته...؟ قراره کل روز خودمو به بیماری بزنم....

دکتر رستگار : پس باشه یه شب دیگه!

مارال موبایلش را درون جیب گذاشت و آماده بیرون رفتن از اتاق شد که نیکیتا راهش را سد کرد و گفت :

- تو دروغ گفتی.....!!!!

مارال با بی حوصلگی او را کنار زد و خواست برود که نیکیتا بازوی او را گرفت و با قدرت فشرد
طوریکه صدای مارال بلند شد ...

مارال : آخ !!!!...دستم....آخ....

نیکیتا : تو نمی خواهی اون کدها رو به پدرم بدی....تو میخوای اونا رو به مردی به اسم رستگار برسونی!!

مارال چنگی بر صورت نیکیتا انداخت و خودش را از او دور کرد ، نیکیتا چشمانش را بسته و باز کرد سپس گفت :

- سیستم فیلمبرداری روشن شد....

مارال زیر لب با تعجب گفت : چی؟! داری فیلم می گیری....؟

نیکیتا جلو آمد و گفت : تو داری از خونه دزدی می کنی...تصویر تو....

مارال فریادی از خشم کشید و با عجله از خانه بیرون رفت ، نیکیتا پشت سر او رفت ولی وقتی حفاظ باز را دید ، حتی یک قدم آن طرف تر از مرزی که برایش تعیین شده بود ، نگذاشت

مارال روی تخت خود دراز کشیده بود و سعی می کرد حال خودش را بد نشان دهد ، وقتی به خانه برگشته بود ، پدر و مادرش هنوز بیدار نشده بودند و وقتی که او مشغول تلفن زدن به موسسه بود مادرش تازه به سالن آمده بود و با چند ژست بیمارگونه گرفتن ، آنها را فریب داده بود. مادر و پدرش او را اجبار کردند که اگر نمی خواهد به دکتر برود تمام روز را در تخت خوابش استراحت کند ، حالا شانزده ساعت بود که مارال در تخت خواب بود ، از بد شانسی حتی خوابش هم نگرفته بود ، در هول و پریشانی به سر می برد چرا که نیکیتا از او فیلم گرفته بود ، با خودش فکر می کرد که اگر پژمان آن فیلم را ببیند با او چه می کند ...

با آشفتگی روی تخت نیم خیز شد و آستینش را بالا برد ، جای دستان نیرومند نیکیتا روی بازویش مانده و آن ناحیه را کبود کرده بود....

داشت به جای کبودی می نگریست که زنگ خانه به صدا در آمد و پس از چند لحظه صدای حرف زدن پژمان را با پدر و مادرش شنید ، از تخت بیرون آمد و گوشش را به در چسباند .

دکتر پژمان : حالش چگونه؟...از موسسه با خبر شدم....

مارال گوشش را دور کرد و با پریشانی ناخن هایش را جوید سپس به سمت میز توالت خود رفت و کمی زیر چشمهایش را با سایه بادمجانی رنگی که داشت تیره کرد همان لحظه کسی به در اتاق کوبید....

مارال با عجله به سمت تخت دوید و خودش را به راخوشی زد سپس با صدایی ضعیفی گفت :

- بیا تو....!!!!

در باز شد و دکتر پژمان با دسته گلی زیبا وارد اتاق شد ، نگاه مارال به رزهای سرخی که در دست پژمان بود افتاد ،چقدر دلش می خواست گریه کند حتی اگر سایه هایی که رنگ فریب داشت از زیر چشمهایش شسته می شد...

آقای عظیمی عصایش را کنار کاناپه گذاشت و به پژمان که رو به رویش نشسته بود گفت :

- حالا چرا اینقدر دیر به دیر به ما سر می زنید آقا مسعود؟

دکتر پژمان نگاهی به آقای عظیمی و زنش که آن طرف تر ، کنار پنجره نشسته بود ، کرد و با شرمساری گفت :

- منو ببخشید...واقعا گاهی اینقدر سرم شلوغ میشه که حتی خودمو هم از یاد می برم....

آقای عظیمی دستی بر محاسنش کشید و گفت :

- امیدوارم مارال رو از یاد نبری....!!!!

خانم عظیمی از خجالت گوشه لبش را گاز گرفت و با لبخندی ساختگی خطاب به پژمان گفت :

- میوه بردار پسرم....

دکتر پژمان تشکر کرد و سیبی از میان میوه های روی میز برداشت و آن را بویید بعد بی آنکه آن را پوست بکند همانجا درون پیش دستی اش گذاشت ، آقای عظیمی با ناراحتی گفت :

- الان خیلی مدت از نامزدی تون میگذره...نمیخوام این وصلت طولانی بشه...زودتر دست زنت رو بگیر و ببر خونت...

دکتر پژمان آهی کشید و گفت : حق با شماست...ولی فقط یک ماه دیگه بمن فرصت بدید...قول میدم توی این یک ماه تدارک همه چیزو ببینم....

آقای عظیمی لبخند رضایت بخشی زد و گفت : باشه...فقط یک ماهت نشه یکسال!

دکتر پژمان با قاطعیت گفت : نه...مطمئن باشید!!!!

خانم عظیمی لبخندی زد و بلند شد تا به اتاق و نزد مارال برود ، وقتی وارد اتاق دخترش شد ، او روی تخت نشسته بود و داشت گریه می کرد....

مارال سرش را بالا آورد و با دیدن مادرش اشکهایش را پاک کرد ، حدس می زد که رنگ کبودی زیر چشمهایش حالا دیگر از بین رفته باشد....

مادرش کمی سوال پیچش کرد و علت گریه اش را پرسید ، مارال بهانه هایی عجیب آورد و کاری کرد که مادرش گمان کند تمام گریه هایش از سر دلتنگی و خستگی ست....

و وقتی خبر جلو افتادن ازدواجشان را شنید ، نمی دانست با صدای بلند تری گریه کند یا نه....

عاشق مهربانی پژمان بود و به همان اندازه هم چهره جذاب رستگار را دوست می داشت....

بین تصمیم عقل و ندای قلب گیر افتاده بود و نمی دانست باید چکار کند... اصلا چطور می توانست بعد از آن همه فریب و دورویی با او پیمان زناشویی ببندد... فقط به لبخندی ساده اکتفا کرد تا کنجکاوی مادرش بیش از این طول نکشد ، وقتی مادرش از اتاق بیرون رفت ، نگاهی به دسته گل زیبایی که روی میز توالت بود افتاد....

چقدر عجیب بود که در مقابل این همه مهربانی ، او آنطور ناجوان مردانه از پشت به پژمان خنجر می زد....

تقریباً هوا تاریک شده بود که دکتر به خانه بازگشت ، وقتی مقابل در خانه اش رسید اولین چیزی که توجهش را جلب کرد حفاظ باز در بود ، سرش را با کلافگی خاراند ، مطمئن بود که قبل از رفتن به موسسه آن را قفل کرده است ولی اینک اندکی شک لازم بود... با خودش گفت شاید صبح که عجله داشته فراموش کرده است که حفاظ را قفل کند و این بهترین فرض بود چرا که نیکیتا نمی توانست حفاظ را باز کرده باشد....

کلید را در قفل در چرخاند و بدن خسته و لاغرش را به سختی به داخل خانه کشاند ، احساس می کرد چشمهایش بدجور سنگین شده و نیاز به چند ساعت خواب دارد ، هنوز روی کاناپه ولو نشده بود که نیکیتا از پشت سر به طرفش آمد و دوباره مانند چند شب پیش او را در آغوش کشید و حالا فشار آغوش نیکیتا برای تن خسته و کوبیده دکتر حکم مرهمی را داشت چرا که باعث تسکین گرفتگی عضلاتش شد....

دکتر پژمان : آه... نیکیتا... چقدر این دستهای تو خوبه!!!

نیکیتا : دستهای من خوبه!؟

دکتر پژمان : میشه بذاری یکم بشینم؟

با این حرف ، نیکیتا دست های خود را دور کرد و دکتر روی کاناپه نشست ، نیکیتا به آشپزخانه رفت و با لیوانی شربت برگشت ، دکتر حریصانه تمام لیوان را یک نفس سر کشید سپس به نیکیتا که کنار پایش نشسته بود گفت :

-ممنون....خیلی چسبید....

نیکیتا لیوان را از دست او گرفت و گفت : امروز مارال اومده بود

دکتر پژمان با تعجب گفت : چی؟!!!!

نیکیتا دوباره تکرار کرد : امروز مارال اومده بود....

دکتر پژمان خندید و گفت : فکر کنم دوباره قاطی کردی...

نیکیتا : نه! مارال اومده بود و کدهای منو از سیستم دزدید....

دکتر پژمان آهی کشید و گفت : لطفا...بس کن...من امروز خیلی خستم و حوصله شنیدن این چرت و پرت ها رو ندارم!

نیکیتا : اون اومد داخل و رفت به اتاق کارت!

دکتر پژمان : تو که میدونی در اونجا قفله!

نیکیتا : اون یک دسته کلید داشت مثل دسته کلید تو!

دکتر پژمان : قصه جالبی بود...ولی نیکیتا من که بچه نیستم داری برام قصه میگی!

نیکیتا : من تصویرش رو ضبط کردم...می تونی ببینی....کافیه بخش اسناد ثبت شده ام رو بررسی کنی...

دکتر پژمان : مارال حالش بد بود و کل امروز رو توی تخت خوابش بوده...و حالا من نمی فهمم که تو چرا اصرار داری بگی امروز دزدی اینجا اومده و از قضا اون دزد مارال بوده و دقیقا رفته سراغ کدهای تو؟!!

نیکیتا : لطفا فیلم رو بررسی کن....

دکتر پژمان دکمه ی مموری قابل حمل نیکیتا را که روی گردن او تعبیه شده بود فشرد ، مموری را برداشت و به اتاق کار رفت تا فیلم را مشاهده کند ، نیکیتا هم پشت سرش آمد....

دکتر فیلم را باز کرد و به زنی که در داخل فیلم به سمت خروجی می دوید نگر بست ، نور کم محیط باعث شده بود که چهره اش مشخص نباشد ، دکتر نگاهی به نیکیتا انداخت و گفت :

- این زن کیه..؟!!

نیکیتا : مارال !

دکتر پژمان : مارال تموم روز رو توی خون بوده.....!!!! الکی نگوا!

نیکیتا : اون زن مارال بود...و اون داشت با مردی به....

دکتر پژمان : بسه.....!!!!!! من نمی دونم تو چه جوری این فیلمو درست کردی...ولی بدون حتی یک ثانیه شو هم باور ندارم....

نیکیتا : چرا باور نداری؟

دکتر پژمان : تو غیر قابل اطمینانی...تو عجیبی....غیر قابل پیش بینی هستی...اینم از این مدرکت....هیچی توش معلوم نیست...چه جوری باور کنم که این زن ماراله؟ مادر و پدرش گفتن که اون از صبح تا بحال از خونه بیرون نرفته چون بیمار بوده...خودم اونجا بودم..دیدم حال و روزشو...روزی که داشتم طراحی می کردم فکر نمی کردم اینقدر بتونی حسود باشی...چه جوری بلدی حسودی کنی؟!!

نیکیتا بدون اینکه چیز دیگری بگوید از اتاق کار بیرون رفت ،دکتر پژمان موبایلش را از جیب بیرون آورد و شماره مارال را گرفت ، فیلم را مرتب بازپخش می کرد و این برایش عجیب بود که یک زن غریبه چطور وارد خانه اش شده است...مارال با تاخیر جواب داد .

مارال : بله؟

دکتر پژمان : سلام...حالت چطوره؟

مارال : بهترم...رسیدی خونه؟

دکتر پژمان : آره...ولی....

مارال : چی شده؟

دکتر پژمان : نیکیتا بهم گفت تو امروز اومده بودی اینجا!

مارال :...چی؟!...من...من کل امروز توی تختخوابم بودم...نکنه این ربات تو خوابم می بینه؟ آره؟ می تونه خواب بینه؟

دکتر پژمان : نه...اون یه رباته...خودت که میدونی...نمی تونه!

مارال : پس چطور می تونه که دروغ بگه...؟

دکتر پژمان : عصبانی هستی؟

مارال : آره...اون از اون شب که چاقو گذاشته بود زیر گردنم...اینم از این دروغش...حالا نگفته من توی خونه ی تو چکار می کنم؟!

دکتر پژمان : چرا....

مارال : چی گفته؟

دکتر پژمان : گفت اومده بودی کدهای اونو کپی کنی!

مارال : بخاطر چی همچین دروغ بزرگی گفته؟!

دکتر پژمان : اون یه فیلم ضبط کرده...

مارال :.....

دکتر پژمان : الو...؟ مارال صدامو می شنوی؟

مارال : گفتی فیلم؟!

دکتر پژمان : آره...تصویر یه زن توی اون فیلم هست...البته اینقدر محیطش تاریکه که حتی با افزایش روشنایی پیکسل ها هم همیشه چهره اونو دید....

مارال : پس یعنی واقعا امروز کسی وارد خونه ت شده...!!!

دکتر پژمان : آره...ولی نمی دونم کی...فکر می کنم شباهتی به تو داشته که نیکیتا اونو با تو اشتباه گرفته...بالاخره اون یه رباته...می تونه اشتباه کنه!

مارال : یه چیزی بگم؟

دکتر پژمان : بگو!

مارال : ازت میخوام این ربات رو زودتر تجزیه کنی!

دکتر پژمان :واسم سخته!

مارال : اون خطرناکه....

دکتر پژمان : فقط یکم عجیبه....

مارال : فرم درخواست ورود به اتاق قرمزو پر کردی؟

دکتر پژمان : آره...سه روزی میشه که فرستادم!

مارال : لطفا تجزیه ش کن...اون خطرناکه...اگه کسی کدهاشو سرقت کرده باشه تو مقصری...چون تو اونو ساختی....

دکتر پژمان : نمیدونم...شاید...شاید اینکارو کردم...فعلا خسته ام...میرم بخوابم!

مارال : سعی کن اون دزد رو پیدا کنی....

دکتر پژمان : اگه دزدی وجود داشته باشه...حتما!

دکتر پژمان موبایلش را خاموش کرد و از اتاق کار بیرون آمد ، نیکیتا درون آشپزخانه بود ، دکتر سری با تاسف تکان داد و روی یکی از کاناپه ها دراز کشید، خیلی زود خوابش رفت....

نیمه های شب بود که نیکیتا به بالای سر او آمد و تراشه کوچکی را زیر پوست بازوی او فرو برد ، دکتر بخاطر سوزش خراشی که به وجود آمده بود ، در خواب تکانی خورد ، نیکیتا به چهره عرق کرده دکتر نگریست و آرام گفت :

- دیگه هیچوقت گمت نمی کنم!!!

دکتر پژمان به آرامی چشمانش را باز کرد ، هوای خانه گرم بود یا حداقل او احساس گرما می کرد ، روی کاناپه نیم خیز شد و به بازویش نگریست نمی دانست چرا آنقدر بازویش می خارده ، با قدرت تمام مشغول خاراندن آن شد طوریکه پوست آن ناحیه قرمز و ورم کرده شد ، غرلندی کرد و زیر لب گفت :

- حتما کار پشه هاست...موجودات مودی !!!

و با کلافگی بلند شد تا آبی به سر و رویش بزند ، هنوز به دستشویی نرسیده بود که موبایلش به صدا در آمد ، برگشت و به میزهای گوشه هال نگاه کرد ، موبایلش را کنار میز تلفن گذاشته بود ، آن را برداشت و به ساعت دیواری نگریست ، پنج صبح را نشان می داد و مارال پشت خط بود ، با نگرانی جوابش را داد :

- الو؟ مارال...؟

مارال : مسعود...بیدارت کردم؟

دکتر پژمان : اوم...نه...بیدار بودم!

مارال : فکرها تو کردی؟

دکتر پژمان : درباره چی؟!

مارال : می خوام ببینمت... امروز چه ساعتی موسسه هستی؟

دکتر پژمان : حالت چطوره؟

مارال : خوبم... چه ساعتی؟

دکتر پژمان : هشت!

مارال : باید در مورد نیکیتا باهات حرف بزنم...

دکتر پژمان : چی شده؟!... صدات می لرزه....

مارال : من می ترسم....

دکتر پژمان : از چی؟! !!!

مارال : از ربات تو!

دکتر پژمان : اون....

مارال : ازش دفاع نکن....

دکتر پژمان : دفاع نمی کنم چون اون حقی نداره....

مارال : یعنی چی؟!

دکتر پژمان : تصمیم رو گرفتم... می خوام تجزیه ش کنم....

مارال : واقعا؟!

دکتر پژمان : آره....

مارال : تو که می گفتی برات سخته....

دکتر پژمان : دیگه سخت نیست....

مارال : میاریش به موسسه؟

دکتر پژمان : فردا.... فردا میارمش....

مارال : احساس می کنم دودلی....

دکتر پژمان : هستم...

مارال : پس چطور ادعا می کنی تصمیم گرفتی!!؟

دکتر پژمان : می خواستم رباطی بسازم که فرمانبردار باشه...که بتونم کنترلش کنم، ولی 1074 اینطور نیست!

مارال : خیلی وقت بود که با این کد خطابش نکرده بودی!!!

دکتر پژمان آهی کشید و کمی آن طرف تر رفت ، نگاهش به نیکیتا افتاد که کنار ستون وسط هال ایستاده بود ، به مارال گفت که در موسسه می بینتش و بعد گوشی اش را روی میز گذاشت ، به سمت نیکیتا رفت و گفت :

- قبلا خودتو به خواب می زدی...ببینم چرا الان ادای آدمای رو در نمی یاری؟

نیکیتا دستش را روی سمت چپ سینه دکتر گذاشت و گفت : به مارال دروغ گفتی؟

دکتر پژمان : نه!!!

نیکیتا : پس تاریخ مصرف من دیگه سر اومده؟

دکتر پژمان : کی این حرفو زده؟

نیکیتا : مارال.

دکتر پژمان : دوباره شروع نکن....

دکتر پژمان با حرص مشغول خاراندن بازویش شد ، نیکیتا به بازوی او خیره شد و گفت :

- چی شده؟

دکتر پژمان نفسش را به بیرون فوت کرد و گفت : کار پشه هاست!!!!

نیکیتا لبخند مرموزی رفت و روی کاناپه نشست تا تلویزیون را روشن کند ، دکتر پژمان به سمتش آمد و گفت : چی خنده داره؟!؟

نیکیتا کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد سپس گفت : من نخندیدم....

دکتر پژمان دست به سینه شد و گفت : یادم نمیاد اجازه داده باشم تلویزیون نگاه کنی!

نیکیتا بی تفاوت گفت : اجازه...؟!؟ من خیلی وقته که از تو دستور نمی گیرم!

دکتر پژمان دندان هایش را از حرص بهم فشرد و گفت :

- راست می گی....تو خیلی وقته از خودت دستور می گیری!

نیکیتا تلویزیون را خاموش کرد و گفت :

- شما انسان ها خیلی عجیبید....

دکتر پژمان کنارش نشست و گفت : چی...؟ ما عجیبیم؟!

نیکیتا به سمت دکتر برگشت و گفت :

- شما انسانها انتظار دارید همه ازتون اطاعت کنند...و اینکه کسی بخواد بهتون دستور بده شما رو عصبانی میکنه!

دکتر پژمان نیشخندی زد و گفت : نه....اینطور نیس!

نیکیتا گفت : حاضری امتحان کنی؟

دکتر پژمان با تعجب گفت : امتحان...؟ می خوای بهم دستور بدی؟

نیکیتا سرش را تکان داد و گفت : بله...حاضری دستور بگیری؟

دکتر پژمان با تردید گفت : باشه...پس تو هم باید از دستور من اطاعت کنی!

نیکیتا لحظه ای مکث کرد و چشمانش را آرام باز و بسته کرد سپس گفت :

- قبوله....معامله خوبیه!

دکتر پژمان خندید و گفت : اوه....معامله؟ تو خیلی عجیبی.....

نیکیتا نگاه عجیبی به دکتر انداخت و گفت : آماده ای که دستور بگیری؟

دکتر پژمان پوزخندی زد و گفت : من که ربات نیستم...نیاز به حالت آماده باش ندارم!

نیکیتا : بهت دستور میدم که...منو بیوسی!

دکتر پژمان یک لحظه خشکش زد و با دهانی باز حاکی از تعجب درخواست نیکیتا را در ذهن حلّاجی کرد .

نیکیتا با بدجنسی گفت : زود باش....

دکتر پژمان خندید و گفت : چی؟ من نمی تونم....

نیکیتا : پس یعنی داری از دستور سرپیچی می کنی....

دکتر پژمان : نه اینطور نیست....

نیکیتا : پس ثابت کن که شما انسانها اونطور که من فکر می کنم نیستید....

دکتر پژمان با درماندگی گفت : آخه... تو لبهای منو له می کنی...ممکنه جمجمه مو بشکونی....

نیکیتا : حواسم هست...فکر می کنی بعد از این همه تغییر ، توانایی تنظیم فشار درست رو ندارم؟

دکتر پژمان سری تکان داد و گفت : باشه...فقط....

نیکیتا منتظر ماند تا او حرفش را تمام کند....

دکتر پژمان با کنجکاوی گفت : چرا بهم دستور ندادی که تجزیه ت نکنم؟...بخاطر دفاع از انسانها حاضر بودم از این دستور اطاعت کنم....

نیکیتا دستان دکتر را در دست گرفت و گفت : جوابتو بعد از این میدم....

و صورتش را جلو آورد ، دکتر پژمان یاد اتفاقی که آخرین بار سرش آمده بود افتاد ، یک هفته گذشت تا ورم لبش خوابید ، تردید داشت و از این بوسه می ترسید...برایش یک بوسه ترسناک و بی معنی بود...یک بوسه بی احساس...! برای همین دستان نیکیتا را رها کرد و از روی کاناپه بلند شد ، نمی توانست این کار را انجام دهد ، نیکیتا گفت :

- پس چی شد؟..نمی خوای از انسانها دفاع کنی؟

دکتر پشت گردنش را خاراند و گفت : نه!!!

نیکیتا : چرا؟!!

دکتر پژمان : چون...الان که بیشتر فکر کردم یادم اومد همه انسانها مثل هم نیستن...شاید بعضی ها اونجوری باشن که تو فکر می کنی....

نیکیتا : پس تو هم جز اون بعضی ها هستی...

دکتر شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت : من نمی تونم یه رباتو ببوسم...تو رو واسه این نساختم....

نیکیتا : پس واسه چی ساختی؟! اینکه یه روزی از بینم ببری؟

دکتر پژمان : واقعا متاسفم... نیکی... من... من دوستت دارم....

نیکیتا : پس منو ببوس!

دکتر خندید و گفت : اوه خدای من... نه... نه... اون طور که تو داری فکر می کنی... من تو رو جور دیگه ای دوس دارم... مثل حسی که یه پدر به بچه اش داره... آخه من خودم تو رو ساختم....

نیکیتا : ولی من خودم رشد کردم... تو پدر خوبی نبودی !!!

دکتر پژمان به نور خفیفی که از اطراف پنجره محصور شده با پرده ضخیم به داخل می آمد ، نگر بیست ، باید قبل از ساعت هشت خودش را به موسسه می رساند و حالا ساعت نزدیک شش بود...

دکتر پژمان : چرا؟

نیکیتا از روی کاناپه بلند شد و گفت : چی؟!

دکتر پژمان گفت : چرا دستور ندادی که تجزیه ت نکنم؟!

نیکیتا : تو که به هر حال عادت به دستور گرفتن نداری....

دکتر پژمان : لطفا بگو...

نیکیتا جلو آمد و گونه دکتر پژمان را گرفت و کمی کشید سپس سرخوشانه خندید ، درحالیکه به طرف آشپزخانه می رفت گفت :

- به همون دلیلی که بق دستور ندادی از این بوسه بگذرم...!!!

دکتر پژمان لبخند کمرنگی زد و گفت : تو عجیبی!

سپس به حمام رفت تا یک دوش آب گرم بگیرد ، ولی حتی در حمام هم هنوز بازویش می خارید ، نمی دانست که چه بلایی سر دستش آمده است ، هر طور که بود در مقابل لذتی که خاراندن داشت مقاومت کرد و لباس هایش را پوشید ، موهای نیمه خیسش را به کنار شانه زد و از حمام بیرون آمد ، خواست به آشپزخانه برود و یک لیوان شیر بخورد که نیکیتا را دید که پشت میز صبحانه ای رنگین نشسته و اشاره می کند تا زودتر به او بپیوندد.

دکتر پژمان سرش را به طرفین تکان داد و گفت : نه... زیاد خوردن واسم خوب نیس!

نیکیتا چهره غمگینی به خود گرفت سپس گفت :

- لطفا بیا... شاید این آخرین صبحانه ای باشه که با هم می خوریم...

دکتر دلش گرفت ، 1074 مظهر یک بازیگر به تمام عیار بود ، او به خوبی نقش انسان ها را بازی می کرد ، خیلی راحت وسوسه می کرد و غم و شادی اش غیر قابل توصیف بود ، او به طرز عجیبی با احساسات بازی می کرد طوری که دکتر گاهی فکر می کرد شاید دور گردن خود افساری نامرئی دارد و یک سر آن را نیکیتا در دست دارد و هر طور که بخواهد افسار اراده و احساسات او را در دست دارد .

دکتر پژمان آهی کشید و پشت میز نشست ، به هنر و سلیقه ای که نیکیتا در کنار هم چیدن ظروف و فنجان ها داشت غبطه خورد و از هارمونی رنگی که او از مربا های مختلف روی میز ایجاد کرده بود ، به وجد آمد ولی در عمل فقط یک چیز به نیکیتا گفت :

- تو که نمی تونی از اینا بخوری...؟! واسه چی می خوای اینجا بشینم!؟!

نیکیتا خیلی آرام گفت : تماشای غذا خوردن یک انسان همیشه لحظه لذت بخشی واسه من بوده...اینکه می بینم اون این رنگ ها و این طعم ها رو که شاید من نتونم درکشون کنم با هم می آمیزه و تمام سلول های بدنش از مرحله خوردن و جویدن تا مرحله هضم و دفع با یک نظم شگفت عمل می کنند تا اون انسان صرفا از این غذا لذت ببره...برایم هیجان انگیزه...درسته که من شاید نتونم لب به این چیزها بزنم ولی...ولی اگه قرار باشه که تجزیه بشم شاید این نوشیدنی گرم و مطبوع رو که شما بهش می گید جای...برای چند ثانیه تجربه کنم....

دکتر پژمان نیشخندی زد و گفت : تجربه خوبی نیس...اونم واسه ی تو...من اصلا توصیه نمی کنم بهت....!!!!

نیکیتا دستانش را زبر چانه گذاشت و روی میز خم شد سپس گفت : لطفا شروع کن...دوس دارم نگاه کنم...

دکتر پژمان با تعجب گفت : چی رو؟!!

نیکیتا به روی میز نگریست و گفت : فرآیند خوردن رو...

دکتر گفت : فرآیند خوردن؟!...نکنه بخوای فرآیندهای جویدن و هضم کردن و....

نیکیتا لبخندی زد و تکه نانی به سمت پژمان دراز کرد و گفت :

- از این شروع کن....

دکتر پژمان نان را از دست او گرفت و رویش کره مالید سپس چند نوع مربا که شاید یکی از آنها مربای هویج بود روی تکه نان خالی کرد ، ولی از مربای تمشک هم که آنطرف میز بهش چشمک می زد صرف نظر نکرد و از نیکیتا خواست آن را هم بهش بدهد ، وبعد از اینکه این لقمه رنگارنگ را مقابل نگاه پر

حسرت نیکیتا درست کرد ، با بدجنسی طوری آن را در دهانش گذاشت و چرخاند که از طرز خوردن او ، آب از لب و لوجه هر انسان گرسنه ای سرازیر می شد چه برسد به یک ربات که تابحال این نعمت های رنگارنگ و وسوسه آمیز را تجربه نکرده بود...

دکتر می خورد و نیکیتا نگاه می کرد....

دکتر می نوشید و نیکیتا نگاه می کرد....

دکتر چرا آنطور با ولع می خورد ؟ نیکیتا چرا فقط نگاه می کرد ؟ سوالهایی بود که برایشان هیچ جوابی نبود...

شاید دکتر در واقعیت می خورد ولی نمی دانست که نیکیتا در افکارش دارد با او صبحانه می خورد....

صبحانه ای رویایی با چاشنی عشق و به رنگ مربای تمشک...

بی بو، بی مزه ، بی احساس ولی به همان اندازه واقعی.

مارال با تردید فلش مموری خود را به دکتر رستگار داد و گفت :

- بیا... اینم اون چیزی که می خواستی....

دکتر رستگار لبخند ژکوندی زد و از پشت میزش بیرون آمد تا در اتاق خود را قفل کند ، مارال روپوش سفید موسسه را از روی مانتوی بلندش در آورد و گفت :

- حالا چی میشه؟

سپس روپوش خود را روی مبل انداخت و به سمت رستگار رفت که به در تکیه داده بود و داشت می خندید . دکتر رستگار مموری را بالا گرفت و به مارال نشان داد سپس گفت :

- چی می خوای بشه؟!... من پژمان رو شکست میدم... چیزی می سازم که کسی نتون هرگز فراموش کنه....

مارال دست به سینه شد و گفت :

- چرا... آخه چرا اینقدر از پژمان بدت میاد؟

دکتر رستگار آهی کشید و گفت : تظاهر نکن که علتشو نمی دونی....

مارال روی مبل نشست و یک پایش را روی دیگری انداخت .

دکتر رستگار : اون همیشه یه قدم جلوتر از من بود....هیچوقت نشد که در کنار اون من به چشم بیام...ولی...ولی حالا...مارال تو خیلی خوبی!

مارال سرش را پایین انداخت و گفت : در نظر تو ، آره...من یه فرشته ام...ولی وقتی پڑمان بفهمه که بهش خیانت کردم...حتی فکرکردن بهش هم آزار دهنده س....اون حتما از من متنفر میشه...نه از من...از همه زنها....

دکتر رستگار پوزخندی زد و به سمت مارال آمد سپس گفت :

- چرا اینقدر خود خوری می کنی؟!....این پروژه حق ما بود...ما فقط حقمون رو گرفتیم.

مارال با پریشانی گفت : حق؟!....از کی تا حالا چیزی که مال ما نیست حق ما شده؟! این دزدیه...فوقط اگه...اگه عشق به تو نبود....

دکتر رستگار : اوه...بسه...حرفای بچگونه نزن...پشت هر مرد موفقیه یه زن موفقه...و تو باعث موفقیت منی!!!

مارال با کنجکاوی گفت : و تو...چه جوری میخوای با اون کدها موفق بشی!؟

دکتر رستگار نفس عمیقی کشید و گفت : من یکی مثل ربات اون میسازم...یکی بهتر!!!!

مارال یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت : خیلی زمان بره...مگه نه؟

دکتر رستگار به طرز عجیبی به مارال نگریست سپس گفت :

- آره...زمان بره...ولی وقتی که پڑمان نباشه هیشکی نمیتونه جلوی موفقیت منو بگیره...حتی زمان !

مارال با تعجبی گفت : وقتی پڑمان نباشه؟!...مگه اون میخواد جایی بره؟!!!!!

دکتر رستگار با حالتی گنگ به مارال نگریست....

دکتر رستگار : هان!؟

مارال : مگه قراره پڑمان جایی بره!؟

دکتر رستگار : چی؟!...اوه...بی خیال....گفتم شاید بخواد یه مدتی بره سفر!!!!

دکتر رستگار با گفتن جمله آخرش ، در حالیکه واژه سفر را مرتب زیر لب تکرار می کرد ، به خنده افتاد ، مارال اخم آشکاری کرد و به طرز خنده او نگریست ، به نظرش او مردی کم بین و عقده ای بود ، خواست اعتراضی به این رفتار کند که موبایلش به صدا در آمد ، دکتر پڑمان پشت خط بود....

مارال : هیس!!!!.....پژمانه...تو که نمی خواهی صداتو بشنوه؟...هیس...با تو ام....

دکتر رستگار به زحمت خنده خود را کنترل کرد ، گوشه ای رفت و مشغول نگاه کردن به هامین برد هایش (نوعی ربات پرنده کوچک) شد . وقتی صحبت مارال با موبایل تمام شد ، بلند شد تا برود که دکتر رستگار با کنجکاوی گفت :

- چی می گفت ؟!

مارال با بی میلی جواب داد : رسیده موسسه...اون می خواد رباتشو به اتاق قرمز منتقل کنه....

دکتر رستگار : دروغ میگی !

مارال : اون ربات از کنترالش خارج شده...اومده که یه قفسه ی مخصوص از موسسه برای منتقل کردنش به اینجا بگیره....

دکتر رستگار با هیجان گفت : کی؟!...کی اونو منتقل می کنه؟!!

مارال : فردا....

دکتر رستگار : من باید جلوی تجزیه اون رباتو بگیرم....

مارال : نه رامین...لطفا!

دکتر رستگار : چرا نه؟!!!...اون سیستم آماده س...چرا ازش استفاده نکنم؟! میدونی ساختن چیزی شبیه به اون چقدر زمان می بره?...اگه پژمان برای کارش اهمیتی قائل نیس...خب من بهش اهمیت می دم!!!

مارال با عصبانیت به سمت در رفت و قفل آن را باز کرد سپس گفت :

- دارم ازت می ترسم رامین...نمیدونم توی سرت چی میگذره ولی هر چی که هست ...اصلا ازش خوشم نمیاد!!!

مارال این را گفت و با احتیاط از اتاق بیرون رفت ، دکتر رستگار ماند و مموری درون دستش....

شب ، مانند یک موسیقی حزن انگیز ، لحظه به لحظه برای دکتر پژمان معنا داشت ، از وقتی که به خانه آمده بود تمام حواسش به نیکیتا بود ، می دید که او چگونه تلاش می کند تا در تصمیم او تغییر ایجاد کند و این تلاش...این تکاپو و این امید برای دکتر پژمان قابل تحسین بود....

دکتر پژمان با این بهانه که بیرون چیزی خورده است ، سر میز شام نیامد ، در واقع ناراحت بود و نمی دانست که چگونه می تواند نیکیتا را به اتاق قرمز منتقل کند ، بعد از مدتی که با آشفتگی طول اتاق کار را

با قدم های پی در پی ، رفت و دوباره برگشت نگاهش به فرم درخواستی که از موسسه گرفته بود و اینک مهر خورده و آماده روی میز کار بود افتاد ، آن را برداشت و از اتاق کار بیرون آمد ، نیکیتا داشت روی کاناپه را مرتب می کرد ، دکتر بهش اشاره کرد و گفت :

- نیکیتا... بیا اینجا.

و سپس روی کاناپه رو به روی نشست ، نیکیتا هم کنارش نشست و منتظر شد تا به دکتر گوش کند . دکتر پژمان فرمی که در دستش بود را به دست نیکیتا داد و گفت :

- می دونی این چیه؟

نیکیتا : نه!

دکتر پژمان : این یه درخواستیه...یه درخواست که من از موسسه گرفتم...

نیکیتا : موسسه؟ کدوم موسسه؟

دکتر پژمان : موسسه هوش برتر...خب...می دونی ما اونجا روی ساخت ربات ها کار می کنیم.

نیکیتا : رباتها؟...پس اونجا ربات های زیادی مثل من هستند ؟

دکتر پژمان : آه...اونجا ربات های زیادی هستند ولی...ولی هیچکدوم مثل تو نیستند!

نیکیتا : اونا از من بهترن؟

دکتر پژمان : نه...تو از اونا بهتری....

دکتر پژمان آهی کشید و با نگاه به برگه در دست نیکیتا گفت :

- می خوام خوب نگاه کنی....این برگه ، حکم مجوز تجزیه تو رو داره...اینجا ، این بالا رو میگم...می بینی؟ اینجا اسم منو نوشتن...و اینجا یک خط پایین تر ، کد تو رو...

نیکیتا : کد من؟!!

دکتر پژمان : آره....1074....این کد رباتیک تو هست.

نیکیتا : چرا اسم منو نوشتن؟

دکتر پژمان : ما برای صدا زدن ربات ها از کدهای اونا استفاده می کنیم....

نیکیتا : پس چرا تو بیشتر منو با اسم صدا می زنی؟

دکتر پژمان : فکر کن شاید دلم خواسته سنت شکنی کنم...چیز جالبیه...گاهی زیر پا گذاشتن قوانین لازمه!

نیکیتا : این چیه؟

نیکیتا به جدولی که وسط فرم خودنمایی می کرد اشاره کرد .

دکتر پژمان : این یه لیست از مشخصات تو هست...آلیاژی که توی ساختت استفاده شده...انواع خازن...و

سطح زبان برنامه نویسی...هدف ایجادت و سطح کیفیت و این جور چیزا...

نیکیتا : پس از بهترین چیزها برای ساختم استفاده کردی...

دکتر پژمان : بله...

نیکیتا : چرا ؟

دکتر پژمان : تو واسم مهم بودی....

نیکیتا : دیگه مهم نیستم؟

دکتر پژمان با کلافگی مشغول خاراندن بلنویش شد و غرولند کنان گفت : اه...نمیدونم چی منو گزیده!

نیکیتا بی تفاوت به قفسه مخصوصی که گوشه هال بود اشاره کرد و گفت :

- اون چیه؟

دکتر پژمان به آن سمت برگشت و گفت : اون؟...یه حمل کننده س...

نیکیتا : منو توی اون میذاری؟

دکتر پژمان : خب...تو که نگران نفس کم آوردن نیستی؟...هستی؟

نیکیتا : خب...چرا دست به کار نمیشی؟چرا منو توی اون قفسه نمیذاری؟

دکتر پژمان : و اینجا...در خط آخر این فرم...می تونی خط آخرشو واسم بخونی؟

نیکیتا به فرمی که در دست داشت نگریست و گفت :

- نوشته که بر اساس قوانین موسسه ، هر پژوهشگری که این فرم را تحویل بگیرد ملزم به تجزیه اختراع

خود می باشد و اگر به هر دلیلی از تجزیه خودداری کند ، اعضای اصلی موسسه وظیفه دارند خودشان

اینکار را انجام دهند و برای این عمل به هیچ مجوزی برای ورود به حریم شخصی فرد مورد نظر لازم

نیست .

دکتر پژمان با آشفتگی سرش را میان دو دستانش گرفت و گفت :

- اه...می بینی...حالا اگه من بخوام یا نخوام...باز فرقی نمی کنه....

نیکیتا فرم را به دست دکتر داد و گفت : تو چی می خواهی؟

دکتر پژمان نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ، با اندوه گفت :

- اینکه تو همیشه اینجا باشی !

نیکیتا سرش را تکان داد سپس بلند شد و به طرف قفسه مخصوص رفت و به قسمت امنیتی آن نگریست .

نیکیتا : چه کدی باید وارد کنم؟

دکتر پژمان بلند شد و گفت : چرا من به این فکر افتادم که تو رو تجزیه کنم؟

نیکیتا : چون من به درد نخورم...من مطیع نیستم...من خطرناکم.

دکتر پژمان : این درست نیست...تو...تو رو وقتی که زخم رو از دست دادم...خب، میدونی....اون موقع بود که شروع به ساختن کردم....

نیکیتا دستش را روی صفحه لمسی کد گذاشت و گفت : کد رو بگو!

دکتر پژمان دست او را کنار زد و گفت :

- تو...تو بیهوده ساخته نشدی....نیکیتا....تو...تو رو ساخته بودم که یک انسان باشی...که نیکا باشی...که زن من....

نیکیتا : من هنوز یک رباتم....و کمتر از چند ساعت، دیگه اونم نیستم.

دکتر پژمان دندان هایش را با حرص بهم فشرد و خیلی سریع کد رمز را وارد کرد ، در قفسه باز شد و نیکیتا داخل قفسه ایستاد ، دکتر بلناباوری گفت :

- باورم نمیشه اینقدر راحت میتونی قبول کنی...که دیگه نباشی!

نیکیتا خیلی آرام گفت : از بودن چیزی نفهمیدم...شاید از نبودن چیزی نصیبم بشه!

دکتر پژمان با ناراحتی گفت : ببینم....هنوزم....هنوزم میتونم از انسان ها دفاع کنم؟

نیکیتا لبخندی زد و چیزی نگفت ، دکتر پژمان جلوتر آمد و دستش را میان موهای نرم نیکیتا فرو برد ، دیگر نگران زخم شدن لبش نبود ، اگر این بوسه را نمی گرفت دلش زخمی می ماند....

مارال با هیجان از اتاق بیرون آمد و به سمت پله های منتهی به سالن همکف موسسه ، دوید ، دکتر پژمان بهش زنگ زده بود که به موسسه رسیده و نیکیتا را برای تجزیه آورده است و حالا مارال در کمال ناباوری به سمت دکتر پژمان که در حال حمل قفسه دیجیتال سیار بود ، قدم بر می داشت ، از دور که به سمت ورودی موسسه می آمد باورش نمی شد که آن شخص دکتر پژمان باشد ولی وقتی سکوی احراز هویت ، به پژمان خوشامد گفت و به یکدیگر نزدیک شدند مارال توانست چهره دکتر پژمان را ببیند که در زیر نور نئون حاصل از مهتابی های سقفی، بسیار گرفته و ناراحت به نظر می رسید ، مارال با پریشانی گفت :

- سلام...مسعود، بالاخره آوردیش؟

دکتر پژمان سری تکان داد و قفسه را به سمت اتاق قرمز برد ، مارال هم پشت سرش آمد ، دکتر پژمان قفسه را به دیوار تکیه داد و جلوتر رفت ، دکمه اطلاع رسانی کنار در اتاق قرمز را فشار داد ، زنگ هشدار کوتاهی پخش شد ، سپس دو تن از کارمندان امنیتی اتاق به نزد دکتر آمدند ، فرم تجزیه را از او گرفتند و اجازه ورود او به اتاق را دادند ، وقتی داشتند در را برای پژمان باز می کردند ، مارال به سمت قفسه رفت و گفت :

- می تونم نگاه کنم...؟

دکتر پژمان با عصبانیت گفت : نگاه کردن اون چیز...توی این موقعیت ؟به چه دردت میخوره...؟!

مارال سرش را پایین انداخت و گفت : تو هنوز نمی خوای اون تجزیه بشه...مگه نه؟

دکتر پژمان قفسه دیجیتال را به حرکت در آورد و گفت :

- می دونی که به هر حال مجبورم....

مارال با ناراحتی گفت :اگه ناراحتت میکنه ،می تونی از افراد دیگه ای بخوای اونو منتقل کنن....

دکتر پژمان با لحنی مطمئن گفت : نه!!!...خودم اینکارو می کنم...فقط خودم!

و بدون اینکه چیز دیگری بگوید وارد اتاق قرمز شد....

مارال ماندن را جایز ندانست و یک راست به اتاق دکتر رستگار رفت ، وقتی داخل شد او در حال چرت زدن بود ، روی مبل سفت و چرمی درون اتاقش دراز کشیده بود و خرناس می کشید ، مارال به بالای سرش رفت و صدایش کرد ، رستگار غرلندی کرد و عاقبت چشمانش را گشود .

دکتر رستگار : اه...چیه؟ چی میخوای؟!

مارال : بلند شو.....

دکتر رستگار : واسه چی؟

مارال : دکتر پڑمان توی اتاق تجزیه س....

دکتر رستگار مانند برق گرفته ها از جا پرید : چی؟!...چی گفتی؟! پڑمان کجاس؟!

مارال نفسش را با حرص بیرون داد و گفت : لحظه ای که منتظرش بودی رسید...خوشحالی؟

دکتر رستگار دستی به موهای آشفته اش کشید و کراوات آبی رنگی که به یقه پیراهنش بسته بود ، سفت کرد سپس روپوش موسسه را به تن کرد و بدون اینکه منتظر مارال بماند از اتاق بیرون رفت ، موبایلش را از جیب پیراهن بیرون آورد و شماره راننده ای که چند روز پیش معامله ای باهم انجام داده بودند را گرفت ، چند سفارش اساسی به او کرد و خصوصیات دکتر پڑمان را به طور مفصل برای او شرح داد ، وقتی گفتگویش تمام شد تقریباً نزدیک اتاق قرمز بود ، در پشت یک ستون پنهان شد طوریکه دید کاملی به اتاق تجزیه داشته باشد ، چند دقیقه طول کشید تا دکتر پڑمان بیرون بیاید ولی وقتی که بیرون آمد صورتش برافروخته و ناراحت بود ، شانه هایش می لرزید و خسته به نظر می آمد ، یک مدتی همانطور پشت در اتاق ایستاده بود تا زمانی که به ساعت مچی اش نگریست و آن لحظه بود که به سرعت تمام به سمت خروجی موسسه به راه افتاد ، دکتر رستگار نیشخندی زد و با موبایلش شماره ای گرفت .

دکتر رستگار : هی...منم...آره خودمم...نیگا کن داره میاد بیرون...حواست باشه که چی بهت گفتم...فقط تو باید سوارش کنی...نذار سوار ماشین دیگه ای بشه...بقیه حقتو وقتی می گیری که کارو درست انجام داده باشی...اوکی؟!...منتظرم ها ! باشه...فعلا!

دکتر رستگار از پشت ستون بیرون آمد و مستقیم به سمت اتاق تجزیه رفت ، کارت هوشمندی از جیب روپوشش بیرون آورد و آماده قرار دادن آن در شکاف امنیتی شد که صدای مارال را از پشت سر شنید :

- داری چکار می کنی؟

دکتر رستگار با جسارت در چشمان مارال خیره شد و محکم گفت :

- دارم میرم داخل!

مارال معترض گفت : تو نمیتونی...هشدار امنیتی به صدا در میاد....

دکتر رستگار پوزخندی زد و گفت: پس چکار کنم عزیزکم؟ منتظر بمونم تا یه ساعت دیگه از بین بیرنش...؟ محاله بذارم....

مارال با نگرانی گفت: پس هشدار امنیتی چی؟...دوربینا چی...حتما دارن ما رو می بینن....

دکتر رستگار کارت را در شکاف امنیتی گذاشت و گفت: با این کارت، کسی مزاحم ما نمیشه....

مارال با کنجکاوی به کارتی که درون شکاف امنیتی بود نگرینست و گفت: اون دیگه چیه؟

دکتر رستگار با غرور گفت: یه مجوز بی عیب و نقص!

مارال خواست بپرسد که آن را از کجا آورده است که در اتاق قرمز باز شد، هوای سردی به صورت مارال خورد، انگار که درون آنجا مانند یک سردخانه بود خواست جلو برود و نگاه کند که دکتر رستگار منع شد و به تنهایی داخل شد.

دکتر رستگار از شدت سرمای درون اتاق، خودش را جمع کرد، کل اتاق با طبقه هایی که در بعضی هاشون قفسه های سیاه رنگ دیجیتالی جا خوش کرده بود و بعضی ها خالی مانده بودند، پر شده بود، هر کس دیگری بود امکان داشت بلدیدن آن همه قفسه شبیه به هم دچار سرگیجه شود به خصوص که تنفس به سختی انجام می شد و دکتر رستگار باید زودتر به قفسه مورد نظرش می رسید، می دانست که قفسه مورد نظر را هنوز برچسب الکترونیکی (یک نوع بارکد) نزنده اند برای همین به دنبال قفسه ای بود که برچسب نداشته باشد و خیلی زود توانست آن را پیدا کند، در طبقه دوم قرار داشت و رویش نام سازنده آن، یعنی دکتر پژمان را نوشته بودند، دکتر رستگار قفسه را بیرون کشید و کد سه رقمی معمول قفسه ها را وارد کرد، شانس آورد و کد مانند همیشه بود، در قفسه باز شد و دکتر رستگار با حیرت درون آن نگرینست، لحظه ای احساس کرد خون در سرش فوران کرده است چون کل سرش داغ شده بود، لبخندی با ناباوری زد و زیر لب با گنگی که در چهره اش مشخص بود گفت:

- چی....؟!...اینکه خالیه!!!

قفسه خالی، شوک عظیمی به دکتر رستگار وارد کرد، طوریکه بعد از آن روز نه کسی را دید و نه با کسی صحبت کرد، دو روز تمام به موسسه نیامد و روز سوم که پایش را در موسسه گذاشت، عصبی و خسته به نظر می آمد ولی خستگی اش با دیدن مارال و حرفهایی که او درباره دکتر پژمان می زد، از بین رفت.

مارال به محض ورود رستگار به اتاقش، هم پای او وارد اتاق شده بود و با نگرانی در مورد دکتر پژمان حرف می زد.

مارال : می دونی... خیلی نگرانم... الان سه روزه موبایلشو جواب نمیده... خونه ش رفتم... اونجا هم نیست... نمیدونم... نمیدونم باید چکار کنم....

دکتر رستگار از مارال خواست روی مبل بنشیند و آرام باشد سپس به سمت پنجره اتاقش رفت و با دلخوری به مارال گفت :

- مگه باید کاری کنی؟!... من نمیدونم تو چرا اینقدر نگران اون مرد هستی....!

مارال با ناراحتی گفت : من اونو مجبور کردم که رباتشو به اینجا منتقل کنه... می فهمی رامین؟ من ازش خواستم....

دکتر رستگار پوزخندی زد و گفت :

- نه... تو مجبورش نکردی....

مارال تقریبا داد زد و گفت : چرا!!!!

دکتر رستگار به سمت او برگشت و گفت : نه!!! گفتم تقصیر تو نبود....

مارال با پریشانی گفت : حتما خیلی واسش سخت بوده... نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟

دکتر رستگار سرش را به بالا تکان داد و گفت : نوچ!.... مگه دختر بچه ست که بخواد بلایی سر خودش بیاره؟!!!!

مارال با نگرانی گفت : پس کجاست... کجاست?... اون که جایی رو نداره جز اون آپارتمان...

دکتر رستگار : شاید رفته سفر....

مارال : نه....

دکتر رستگار : چی؟

مارال : اون نمیتونه بعد از این کار بره سفر.... اون عاشق رباتش بود!!!

دکتر رستگار شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چه میدونم... اصلا ولش کن.... چرا درباره خودمون حرف نزنیم؟

مارال با حرص گفت : ببینم... آخر موفق شدی اون ربات رو بیرون بیاری؟

دکتر رستگار آهی کشید و گفت : نه!!!!

مارال با تعجب گفت : چی؟! پس دو ساعت توی اون اتاق چیکار می کردی؟

دکتر رستگار جلو آمد و روی دسته مبل نشست سپس گفت :

- ماتم برده بود...

مارال : به چی ماتت برده بود؟!!

دکتر رستگار : به قفسه خالی ای که پژمان به موسسه آورده بود....

مارال : چی؟!... خالی؟

دکتر رستگار : آره... فکر کنم پژمان با ربات عزیزش فرار کرده باشه....

مارال : بی مزه!!!... اصلا بامزه نبود....

دکتر رستگار نعره ای زد و گفت : لعنتی... اگه می دونستم اون رباتو کجا مخفی کرده!... آهان... خونه ش....

و بعد نگاهش را به مارال دوخت و گفت : راستی... تو... تو دسته کلید اونو داری... مگه نه؟

مارال با بی میلی سرش را تکان داد .

دکتر رستگار کف دستش را به طرف مارال گرفت و گفت : یالا... بده ش به من!

مارال نفس عمیقی کشید و گفت : همرام نیست...

دکتر رستگار : کجاست؟

مارال : توی خونه....

دکتر رستگار : می ریم و از خونه بر می داریمش....

مارال با ترس گفت : من اونو بهت نمیدم....

دکتر رستگار با ناباوری گفت : چی؟! کلیدا رو بمن نمی دی؟

مارال : نه!!!

دکتر رستگار اخمی کرد و گفت : پس... درست حدس زدم که تو

مارال فوری گفت : هیچ فکر مسخره ای نکن....

دکتر رستگار : اون کلیدا رو بمن میدی... باشه؟

مارال به ناچار گفت : باشه.

و بلند شد تا یک سر به خانه شان برود .

و این طور بود که کلید ها به دست دکتر رستگار رسید و او نیز با سرخوشی وارد آپارتمان دکتر پژمان شد ولی هر چه گشت و هر چقدر سرک کشید نه رباتی پیدا کرد و نه ردی....

مخفیگاه نیکیتا مانند یک راز بود و حالا که دکتر پژمان سر به نیست شده بود ، زمان می رفت تا به دکتر رستگار ثابت شود که این راز هرگز فاش نخواهد شد....

بعد از دو هفته که از غیبت دکتر پژمان گذشت و بعد از پی بردن کارمندان اتاق تجزیه به وجود یک قفسه خالی در آنجا ، کم کم زمزمه های اینکه دکتر پژمان از کشور خارج شده در موسسه پیچید و رئیس موسسه به ناچار حکم تخلف دکتر پژمان را امضا کرد و اسم و تصویر او دست به دست چرخید و برای پیدا کردنش پاداش خوبی در نظر گرفتند .

دکتر رستگار با نا امیدی مشغول بررسی کدهای پروژه نیکیتا شد تا بلکه بتواند چیزی شبیه به مدل های درون پروژه 1074 بسازد ، کار سختی بود و دکتر رستگار اکنون به خود لعنت می فرستاد که چرا آنقدر زود ترتیب به قتل رساندن دکتر پژمان را داده است....

روزها می گذشت....

اوضاع درون موسسه متشنج بود....

دکتر رستگار کمتر در موسسه حاضر می شد....

مارال پشیمان و دلمرده بود و کم کم داشت رفتن پژمان را باور می کرد...اما فقط دکتر رستگار بود که می دانست واقعا چه اتفاقی افتاده است...که او هم در برابر شایعات هیچ واکنشی نشان نمی داد و لب به سخن باز نمی کرد...چرا که به نفع او نبود حقیقت آشکار شود.

رستگار ساعتها پشت سیستم خانه اش می نشست و سعی می کرد یک ربات همتا بسازد ولی هر چند دقیقه یکبار ، دست از طراحی می کشید و به این فکر می کرد که ربات 1074 اکنون کجاست.....؟

فصل هشتم:

- مسعود... مسعود... چشمان تو باز کن دیگه...

با شنیدن صدای نیکا بود که چشمانم را باز کردم، کنارم نشسته بود، در یک اتاق تاریک بودیم..

فقط صورت سفید نیکا در آن و هم تاریک، جلوه گری می کرد، بوی تردید و خودباختگی را در زیر بینی ام حس می کردم، شبیه بوی فلفل قرمز بود انگاری مشامم را قفلک می داد....

نیکا لبخند زیبایی بر لب داشت و با چشمان افسونگرش بمن می نگریست، خواستم بلند شوم و در آغوش بگیرم ولی نتوانستم....

روی سطح سختی دراز بودم و نمی توانستم خودم را از آن سطح جدا کنم...

انگار بهش چسبیده بودم... کمرم یخ زده و زیرم نمود بود....

نیکا دست روی شکم گذاشت و گفت: خیلی درد داشت!؟

چشمانم را بستم و تصویری از یک مرد دیدم....

با قد متوسط و موهایی ژولیده، پشتش قوز محسوسی داشت و بینی اش کشیده بود، نگاهی شیطانی داشت و با چاقویی در دست به سمت می آمد... نام مرا می دانست و مرتب می گفت که با این دنیا خداحافظی کنم....

چشمانم را باز کردم....

احساس کردم جایی در شکم سوخت... از درد ناله کردم....

نیکا گفت:

- خوب میشه....

دستم را به سمتش دراز کردم، متعجب از آنچه که می دیدم....

دستم از میان صورت نیکا گذشت گویی که او غباری از رنگ ها بود....

با ترسی که در دل و جانم رخنه کرده بود به حرف آمدم و فقط یک چیز گفتم:

- من...مردم!؟

نیکا چیزی نگفت ولی حس کردم لبخندش رنگ تمسخر گرفت ، شاید داشت به این فکر می کرد که من چقدر ساده لوحم....

ولی من شگفت زده بودم...از تصویر وهم آلود نیکا...از فضای تاریکی که نمی دانستم کجاست...از مرد چاقو به دستی که نمی دانستم که بود...از خودم....

حس حضور در آن جای تاریک و سرد شبیه حضور در یک سردخانه بود...در کنار مردگان....

اینبار فریاد زدم : من....مُردم؟!!!

نیکا با تاسف سری تکان داد و گفت :

- بیچاره...تو حتی یه نفرم نداری که بعد مرگت گریه کنه....

با این حرف همان یک ذره امیدی هم که داشتم ، از بین رفت ، با اندوه گفتم :

- من برات خیلی گریه کردم...وقتی...وقتی تو سوختی...انگار من سوختم...نیکا من تو رو دوست داشتم....

نیکا شمرده گفت : آره...تو منو دوست داشتی...ولی...خیلی منو دوست نداشتی.....

با حسرت گفتم : ازدستت دادم....بگو که دوباره بدستت آوردم؟ بگو عاقبت اون روز رسیده که بتونم جبران کنم.....

نیکا جلو آمد و بوسه ای بر پیشانیم زد ، بوسه اش داغ بود و پر حرارت....

با کنجکاوی گفتم : چطوره؟! چطوره که تو وجود نداری ولی بوسه ت رو حس کردم؟

نیکا گردنش را کج کرد و گفت : اینجا هم دست از کنجکاوی بر نمی داری؟

به سیاهی اطراف نگریستم و گفتم : اینجا...اینجا کجاست!؟

نیکا درحالیکه داشت محو می شد گفت : گوشه ای از فکر تو.....

و بعد به طور کامل ناپدید شد....

صدایش زدم...چند بار و هر بار بلند تر از قبل....

اما فقط انعکاس صدای خودم بود که بر می گشت....

حس می کردم در یک مکعب تاریک گرفتار شدم....

می ترسیدم که از جایم بلند شوم چون سخت به جسمی سرد چسبیده بودم...مرده بودم؟....

پس چطور داشتم فکر می کردم...شاید خواب بودم...

به خود نهیب زدم که باید بیدار شوم...اگر این سیاهی و هم آور زابیده افکار من بود باید بهش خاتمه می دادم.....

فریاد زدم : بیدار شو.....بیدار شو.....

صدایم در فضا می پیچید و منعکس می شد....

آنقدر فریاد زدم که لحظه ای حس کردم گلویم داغ شده است....

و موقعی که خود را گرفتار در میان این همه شبیح تاریک می دیدم...نقطه ای نورانی نزدیک شد و به طرز آرامش بخشی بزرگ شد...

آنقدر بزرگ که تاریکی ها رفتند....حالا نور را می دیدم....

فضای اطراف ، تار و روغنی به نظرم می آمد ، بعد از چند بار باز و بسته کردن چشم هایم فهمیدم که در یک آلونک هستم...دراز کش خوابیده بودم و بالای سرم لامپی کم سو از سقف حلبی آویزان بود...سوزش زیادی در شکم حس کردم...گلویم هنوز می سوخت و تشنه بودم....سرم را به اطراف چرخاندم...فضای عجیبی بود...وسایل خاصی از در و دیوار آویزان شده بود...پلاستیک...سیلیکون...زتر اشه...شلنگ...کیسه های شفافی که نمی دانستم چیست....

و یک میز چوبی که یکی از پایه هایش شکسته بود کمی آنطرف تر بود...درست در کنج دیوار...یک لب تاب نوک مدادی کمپانی سونی هم روی میز بود...چقدر شبیه مال من بود...

در دل گفتم :

- منم یکی از اینا دارم...

نگاهم به اشکالی روی دیوارها با ماژیک کشیده شده بود افتاد...شبیه اشکال یک آناتومی از بدن بود....

سوزش دیگر در شکم احساس کردم...

یادم آمد که آن مرد راننده قصد کشتنم را داشت...ولی...الان کجا بودم...زنده بودم؟ یا مرده؟ شاید هنوز داشتم خواب می دیدم.....

سردرگم بودم ولی این سردرگمی خیلی طول نکشید ، حلب ها تکلیف خوردند و از تکان خوردنشان صدایی در آلونک پیچید ، سرم را به عقب گرداندم و به در قراضه و حلبی نگاه کردم که داشت باز می شد ، هیجان زده بودم که ببینم چه کسی پشت در است ، یک ثانیه... دو ثانیه... چقدر ثانیه ها به نظر کشدار بود....

آب دهانم را به سختی فرو دادم ، دهانم بسیار خشک و سفت شده بود ولی با آن حال هنوز نگاهم به در بود....

وقتی دیدمش ناخودآگاه نیم خیز شدم و زیر لب اسمش را صدا کردم : نیکیتا !!!

نیکیتا داخل آلونک شد و با خنده بمن نگریست :- بیدار شدی ؟...می خواستم دیگه خودم بیدارت کنم...چقدر میخوابی!

با تعجب به سر و وضعش نگاه کردم ، به نظر خیلی تمیز و مرتب می آمد ، موهایش را به یک طرف آورده بود و روی شانهِ اش انداخته بود ، لباسهای جدیدی هم بر تن داشت .

خواستم چیزی بگویم ولی دوباره سوزش دیگری در شکم حس کردم

من : آخ...لعنتی....

نیکیتا : چی شد؟!

من : درد می کنه....

نیکیتا : آره...می دونم...باید تحملش کنی...فقط تونستم زخمتو تمیز کنم و بعد پانسمانش کردم...

من : چی؟!

به کمک نیکیتا روی تخت نشستم و پیراهنم را بالا دادم ، قسمت بالای شکم باند پیچی شده بود و کمی خون زیر باند آن نمایان بود ، به نیکیتا نگریستم و گفتم :

- تو چه جوری منو پیدا کردی؟...اصلا اینجا کجاست؟...چه جوری از خونه بیرون اومدی؟!!

نیکیتا یک صندلی آورد و کنارم نشست سپس گفت :

- چقدر سوال داری...یادم نمی آید قبلا اینقدر ازت سوال کرده باشم.

لبخند تلخی زدم و گفتم : چه جوری از خونه بیرون اومدی؟

نیکیتا : مثل اینکه تو اصلا روی قدرتی که بازوهای من دارن حساب باز نکردی...شاید هم فکر کردی که

من واقعا یک زن ضعیفم....یادت رفته که من یک ریاتم ؟

من : نه... یادم نرفته.... فکر می کردم تو یادت رفته!

نیکیتا : میله های حافظ... اونا رو خم کردم و بیرون اومدم... سوال بعدی....

من : آهان... سوال بعدی... چه جوری منو پیدا کردی؟

کمی در جواب دادن تاخیر داشت ولی بعد از اینکه حالت چهره ش را بسیار غمگین نشان داد ، گفت :

- روزی که قرار بود قفس رو ببری.... تا شب منتظر برگشتنت بودم... گفته بودی تا یک ساعت دیگه برمیگردی تا از اونجا بریم... یک ساعت شد دو ساعت... سه ساعت... یک شبانه روز گذشت و تو نیومدی.... باید پیدات میکردم چون وضعیت چی پی اس نشون میداد که تو به مدت شش ساعت بی حرکت ، در یک مختصات ثابت هستی.... مختصاتی که متوجه شدم در منطقه ای بی سکنه اس.... علاوه بر اون.... تو شش ساعت قبل از حالت سکون به طرف جنوب می رفتی.... و قرار ما این بود که تو بعد از موسسه به خونه برگردی....

چند ثانیه ای بعد از اینکه حرفش تمام شد هنوز دهانم از تعجب باز مانده بود، ابروانم را بالا بردم و گفتم :

- تو چه جوری رد منو داشتی؟!!

نیکیتا دستم را گرفتم و آستینم را بالا برد سپس به قستی از بازویم که کمی متورم بود اشاره کرد و گفت :

- من یه ردیاب زیر پوستت جاسازی کردم!

به خنده افتادم ولی زیاد نتوانستم خنده ام را طولانی کنم چون جای چاقو خوردگی ام کشیده می شد و اذیتم می کرد .

من : ردیاب؟!... تو... تو... 1074.... تو زیر پوست من ردیاب کار گذاشتی؟! چه جوری؟! کی؟! چرا؟!!

نیکیتا دستش را روی پوست بازویم کشید و گفت : وقتی که خواب بودی اینو کار گذاشتم... تو می خواستی منو تجزیه کنی... و... من نمی خواستم که تجزیه بشم... می خواستم اونجا رو ترک کنم... فقط... فقط خواستم گمت نکنم...

تحت تاثیر قرار گرفتم و بی اختیار اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد ، نیکیتا چطور می توانست اینقدر به من وفادار باشد...

چطور می توانست وقتی که به فکر تجزیه او بودم به فکر این باشد که گم نکند....

برایم عجیب بود که زندگی ام را مدیون یک ربات هستم... رباتی که مارال مدعی بود خطرناک است....

نگاهم به دیوارهایی که پر شده بود از اشکال و آناتومی افتاد....

با کنجکاوی گفتم :

- اینا چیه... اینا رو تو کشیدی؟

از صندلی بلند شد و به سمت دیواره ها رفت ، دستش را روی نوشته های آن کشید و گفت :

- مدتی که اینجا بودیم اینا رو کشیدم....

سرم را خار اندم و با کلافگی گفتم : چند روزه که اینجا بایم؟

همان لحظه صدای گذشتن یک قطار از نزدیکی به گوشم رسید ، انگار که در جایی بودیم که مسیر حرکت قطار بود....

نیکیتا : با امروز... تقریبا سه هفته....

سرم سوت کشید....

با ناباوری گفتم : چی؟!... سه هفته؟!... غیر ممکنه که اینقدر گذشته باشه....

نیکیتا : تموم مدت بیهوش بودی.... خون زیادی ازت رفته بود... برای اولین بار بود که احساس کردم می دونم ترس چیه... من حسش کردم.. و ترسیدم....

من : ولی....

نیکیتا : خیلی سعی کردم که بتونم زنده نگهت دارم... مقاله های زیادی رو مرور کردم... مباحث کمک های اولیه رو یاد گرفتم... تا بتونم بفهمم سیستم بدن یک انسان چگونه کار می کنه... خیلی شگفت آور بود....

من : تو مقاله های پزشکی رو خوندی؟!!

نیکیتا : نه توی این سه هفته... از خیلی وقت پیش شروع کردم به خوندم... از وقتی که فهمیدم باتری بدن یک انسان قلبشه....

من : چی؟!!

نیکیتا : از همون موقع که خواستم قلب داشته باشم... که انسان باشم... شما آناتومی شگفت آوری دارید... وقتی پوستتون خراش پیدا میکنه و یا به بافتی آسیب می رسه... بدن شما خود به خود اونو ترمیم می کنه... یک بافت هوشمند سراسر بدن شما رو پوشونده... یک سوالی برام پیش اومده... واقعا شما ها رو کی ساخته؟!!

نیشخندی زدم و بدون اینکه پلک بزنم بهش خیره ماندم ، نمی دانستم که باید چه بگویم..یا چگونه بگویم...ولی گفتم...با غروری خاص....

من : ماهارو کسی نساخته...ماها رو آفریدن....

نیکیتا : آفریدن؟!...آفرین چه تفاوتی با ساختن داره؟!

من : بذار اینو بهت بگم...یک نیرو...یک قدرت و الا...یک ماهیت برتر...یک چیزی که ما بهش میگیریم خدا...ما رو آفریده...نه تنها ما رو...بلکه زمینی که توش هستیم...اتم سفر...خاک...هر چیزی که فکر کنی....

نیکیتا سری تکان داد و به سمت کیسه هایی که از سقف آویزان شده بود رفت ، چند تا از آنها را پایین آورد سپس گفت :

- اینها رو من ساختم....

با تعجب به کیسه هایی که در دستش بود نگریدم....

بیشتر که دقت کردم شبیه اجزایی مثل روده...معه و کلیه بودند...ولی با ساختاری شفاف.

نیکیتا : اینها تموم چیزهایی هستند که من برای انسان شدن بهش احتیاج دارم...من خیلی مطالعه کردم...و فهمیدم که یک سیستم انسانی چطور کار می کنه...پدر، تو سیستم عصبی و حسی منو تا حد قابل قبولی طراحی کردی ولی با داشتن اینها و یک تلمبه پلاستیکی ، بدن من هم مثل بدن تو میشه...من هم انسان میشم....!!!

با حیرت به وسایلی که ساخته بود نگریدم ، نمی دانستم چه کار می خواهد بکند هنوز گیج بودم....

نیکیتا : من بدون کمک تو نمی توئم انسان بشم...ازت می خوام منو به حالت آف ببری و این چیزها رو در اسکلت من جاسازی کنی...طبق این دستورالعملی که روی این دیوارها نوشته شده...زیاد پیچیده نیست...ولی من به تنهایی قادر به وصل کردن اینها نیستم....

با دهانی باز از تعجب گفتم : ولی تو خون نداری...چطور می خوای کار قلبو شبیه سازی کنی؟ یک عالمه مویرگ میخوای...که من اونا رو توی سیستمی که درست کردی نمی بینم....

نیکیتا وسایل در دستش را دوباره آویزان کرد سپس جلو آمد و گفت :

- از خون خودت استفاده کن....

من : آگه من از خون خودم استفاده کنم می میرم... انسان برای زنده موندن به خون احتیاج داره....

نیکیتا : فقط به خون احتیاج داره؟

من : نه..نه... انسان خیلی پیچیده س نیکیتا.... من آگه خیلی هم تلاش کنم نمی تونم تو رو به یک انسان تبدیل کنم.... فقط یک مری و معده و پانکراس که نیست.... چیز دیگه ای در بدن انسان هست....

نیکیتا : گلبول های سفید؟

من : گلبول های سفید جزئی از گلبولهای خونی... منظور من چیز دیگه ای هست....

نیکیتا : آگه مشکل با مویرگ هاست... من مویرگ ها رو از سیستم حذف کردم و چند رگ بزرگ و قطور به سمت تلمبه کار گذاشتم تا خون رو پمپاژ کنه... فکر کنم همون کفایت کنه!

با ناراحتی نگاهش کردم ، چه بلایی سرش آمده بود که اینقدر برای انسان شدن تلاش می کرد....

باید از این کار منصرفش می کردم....

باید ناامیدش می کردم....

ازش خواستم که جلو بیاید....

خیلی آرام به سمتم آمد...

انگار می دانست که می خواهم چیزی بگویم که بفهمد کارش بیهوده بوده است....

روی صندلی نشست....

دستهایش را گرفتم و سعی کردم طوری برایش حقیقت را بگویم که شگفتی انسان برایش بیشتر جلوه کند....

باید از آفرینش برایش صحبت می کردم....

از فرآیندی که فقط خدا قادر به انجامش بود....

من : گفتمی ساختن چه تفاوتی با آفریدن داره... بذار بهت توضیح بدم... ساختن چیزی شبیه الگو گرفته... وقتی من تو رو ساختم از شکل بدن یک انسان الگو گرفتم... همونجور که وقتی تو این کیسه های عجیب رو ساختی ، از اجزای بدن ما الگو گرفتی... این معنی ساختنه... ولی آفریدن خیلی فرق می کنه... وقتی از کلمه آفریدن استفاده میشه... منظور بوجود آوردن چیزی هست که از قبل مثل و ماندنش وجود نداشته... چیزی که با الگو به وجود رنموده باشه... ما انسانها خونه می سازیم... هواپیما می

سازیم... زیر دریایی می سازیم... ولی هیچ کدوم از اینها رو نمی آفرینیم... فقط می سازیم... خونه رو از آشیونه پرنده ها الگو گرفتیم... هواپیما رو از پرنده ها... کشتی ها رو از ماهی ها... آفرینش ، قدرت و اندیشه ای میخواد که ما انسانها اونو نداریم... آفرینش فقط مخصوص خداست....

نیکیتا : یعنی من نمی تونم یک انسان ساخته بشم...؟

من : نه... انسان فقط میتونه آفریده بشه...!!!

نیکیتا : چرا؟!... این همه انسان... همه شبیه هم هستن... چرا خدا الگو نگرفته باشه؟

من : نه... اشتباه نکن... هیچ انسانی شبیه دیگری نیست... شاید به صورت ظاهر یا اندام شبیه باشن... ولی نیکیتا چیزی به اسم ذات در ما وجود داره... یک حقیقت به اسم روح... همونطور که وقتی ما مریض می شیم به پزشک مراجعه می کنیم... روح و روان ما هم نیاز به مراقبت داره... تو روح ناری!

نیکیتا : روح رو باید چه جوری بسازم؟

من : روح رو همیشه ساخت... خدا وقتی انسان رو آفرید از روح خودش در گل آدم دمید... این روح مثل دکمه آن و آف تو میمونه... ولی باز هم قابل مقایسه نیست... چه جوری بگم... ما بوسیله روح هست که زنده ایم... اگه روح توی بدن ما نباشه خواهیم مرد... ولی در تو روحی وجود نداره... به این خاطره که ما می تونیم خواب ببینیم ولی تو نمی تونی...

نیکیتا : فهمیدم پدر... من فهمیدم!

دیدم چهره اش نه تنها رنگ غم به خود نگرفت بلکه به وجد آمده بود .

نیکیتا : خدای شما چه آفریننده بزرگی هست... شما هرگز به حد قدرت خدا نمی رسید... پس من هم هیچوقت به اندازه شما انسان ها نخواهم رسید... چه تلاش بیهوده ای کردم....

لبخندی زدم و از اش خواستم که جلو بیاید تا در آغوش بگیرمش....

بدون هیچ تعللی بلند شد و به آغوشم پناه آورد ، دلم می خواست بگویم که چقدر بهش علاقه پیدا کردم ، بدون هیچ شرمساری و مقاومتی گفتم :

- من تو رو همینطور که هستی دوست دارم... تو از انسان ها دوست داشتنی تری....

نیکیتا خودش را از من جدا کرد و گفت : تو دروغ نگفتی!..... پس تو منو واقعی دوست داری پدر ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : آره... من دوست دارم نیکیتا.

نیکیتا سرش را کج کرد و گفت : همونجور که مارال رو دوست داری؟

نمی دانستم باید چه بگویم، برای همین جوابی ندادم .

نیکیتا گفت : به چی فکر می کنی؟

با خنده گفتم : اینکه...اینکه کاش می شد با ربات ها ازدواج کرد....

نیکیتا : اگه می شد...با من ازدواج می کردی؟

من : نه...آخه من پدر تو هستم...

نیکیتا از کنارم بلند شد و به سمت کیسه ها رفت ، آن ها را پایین آورد و در دست جمع کرد سپس گفت :

- میخوام دنیا رو کشف کنم پدر.....

با تعجب گفتم : چی؟!...منظورت چیه؟

نیکیتا : من به قدری شبیه یک زن واقعی هستم که همه رو بباشتاباه می اندازم....خوب که بشی حتما برمی گردی به موسسه...و با مارال ازدواج می کنی....اونوقت دیگه بمن احتیاجی نداری...پس ، می خوام که برم....

من : نیکیتا...لطفا اینطور فکر نکن.

نیکیتا : می خوام دنیا رو ببینم...شاید بتونم شهری برای خودم پیدا کنم که ساکنانش همه مثل خودم باشن....

من : تو می خوای بری به شهر رباتها؟

نیکیتا : چنین جایی هست؟

من : همیشه گفت شهر...ولی مکان هایی هست که محل اجتماع ربات هاست....

نیکیتا : خیلی خوبه!

من : ولی...خیلی راه تا چنین مکان هایی هست...

نیکیتا : مهم نیست...

من : تو نباید پدرت رو ترک کنی....بهت احتیاج دارم نیکیتا!

نیکیتا : یک انسان به یک ربات احتیاج داره?...فکر نکنم نوع انسان نیازمند جامعه ربات ها باشه...

من : نیازمندیم....

نیکیتا : پس چرا اونها رو تجزیه می کنید ؟

من : برای رسیدن به یک نوع برتر....

نیکیتا : باید چکار کنم ؟

من : با هم به موسسه برمی گردیم...دیگه نمی خوام تو رو از کسی پنهون کنم..تو رو به همه معرفی می کنم...و

نیکیتا : چی ؟

من : دور از انتظار نیست خط تولید ربات هایی شبیه تو راه اندازی بشه....

نیکیتا : ربات هایی شبیه من؟!!

من : آره....

خواستم بلند شوم که شکمم دوباره به سوزش افتاد ، از شدت خشم نالیدم و دندان هایم را بهم فشردم ، چهره مرد خمیده ای که به قصد کشت بهم چاقو زد هنوز مقابل دیدگانم بود. نیکیتا به سمت آمد و خواست وضعیتم را بررسی کند که گفتم:

- من می دونم کی این بلا رو سرم آورد....

نیکیتا : کی پدر؟!!

بلناراحتی گفتم : کسی که مثل برادرم بود...رامین رستگار....دوست و هم کلاسی من در دوران دانشگاه اون مرده رو اجیر کرده بود تا منو از سر راه برداره....!!!

نیکیتا : رامین رستگار ؟

من : آره...باید زودتر می فهمیدم که اون مرد ، دوست من نیست...از همون وقتی که یه ربات جاسوس داخل خونه من فرستاد باید می فهمیدم....

نیکیتا : از کجا فهمیدی؟

من : اون راننده ای که منو از شهر دور کرد ، گفت...موقعی که داشتم جون می دادم خیلی واضح شنیدم که استم رستگار را آورد....اون لحظه که روی خاک داغ آفتاب خورده افتاده بودم و داشت ازم خون می

رفت به این فکر می کردم که چرا رستگار اینکارو با من کرد؟...و به اینم فکر کردم که چقدر بده که تنها اینجا می میرم...و تو رو دیگه نمی بینم....

نیکیتا دستم را گرفت و مانند انسانی که قصد تسلی دادن به دیگری را دارد ، روی دستم ، دست کشید بعد گفت :

- پدر....من اسم رستگار رو قبلا شنیده بودم....

با تعجب نگاهش کردم....

نیکیتا : اون روزی که مارال برای دزدی به خونه اومده بود با شخصی به اسم رستگار تلفنی صحبت کرد....انگار که کدها رو برای اون می خواست ببره....

من : چی؟!؟

نیکیتا : مارال با رستگار رابطه ای داره که من ازش چیزی نفهمیدم....

با پریشانی روی تخت دراز شدم....اگر نیکیتا درست می گفت...نه...امکان نداشت...اشک در چشمانم حلقه زد....یعنی مارال کدهای نیکیتا رو به رستگار رسانده بود؟

چرا باید اینکار را می کرد؟

دلم می خواست بلند شوم و به موسسه برگردم تا بفهمم که دوست اسرت و که دشمن،اگر می شد بین آنها فرقی گذاشت....!!!

فصل نهم (پایانی) :

اشک های مارال از وقتی دکتر پژمان ناپدید شده بود ، بند نیامده بود ، ذره ای خوشی در زندگی اش وجود نداشت چرا که فهمیده بود ناپدید شدن پژمان به رستگار ربط دارد....

آخر رستگار خودش اعتراف کرده بود....

و وقتی مارال حقیقت را از زبان رستگار شنیده بود قسم خورده بود که دیگر با او همکاری نکنند....

و رستگار هم بدون هیچ واکنش یا التماس به بخشش ، پذیرفته بود که راه آنها از هم جداست....

مارال آن لحظه که آن حرف را از رستگار شنیده بود ، هیچ تعجب نکرد ؛ واقعیت این بود که از خیلی وقت پیش که رستگار و دلفانی رابطه جدیدی را با هم شروع کرده بودند ، مارال دریافته بود که راهشان از هم جداست....

و اینک بعد از یک هفته ای که گذشت و ناپدید شدن مرموز دکتر رستگار ، مارال به این فکر بود که چرا این همه بدی در حق پڑمان کرده است....

در اتاقش می نشست و اعتصاب غذا می کرد ، مادر و پدرش را نگران کرده بود و پدرش فقط به این فکر می کرد که پڑمان یک مرد شیاد و دروغگو است که دخترش را با وعده پوچ ازدواج تنها گذاشته است....

مارال به مانند یک کوه محکم نبود ، حالا لایه های غرور و زرنگی در وجود او رسوب کرده و گردی از ندامت و بازندگی روی زندگی اش سایه افکنده بود.....

ولی مارال ناامید نبود....

هر روز صبح که آفتاب طلوع می کرد ، آماده می شد و به آپارتمان پڑمان می رفت ، ندایی از درون به او می گفت که پڑمان برمی گردد....

- می فهمی سه تا یعنی چی؟...خواستم که سه ضربه چاقو بهش بزنه....مسعود حالا دیگه تنها نیست...اون پیش نیکا جونش برگشته....من اونو به آرزوش رسوندم!!!

روزی نبود که به این حرفهای دکتر رستگار فکر نکند ، و هر وقت یادش می افتاد که رستگار با چه وقاحتی درون چشمانش خیره شده بود و اینها را می گفت ، دستانش را از شدت خشم مشت می کرد ولی چانه ای پیدا نمی کرد که خشمش را بر آن بکوبد.....

و به ناچار تقاص کار رستگار را دیوار ، تخت خواب و پستی ها می دادند....

آنروز صبح درست یک ماه می شد که پڑمان ناپدید شده بود ، مارال لباس های بیرونش را پوشید و از اتاقش ، همان ندامتگاه شخصی ، بیرون آمد ...

پدرش در سالن پذیرایی نشسته بود و مارال برای بیرون رفتن باید از مقابل او عبور می کرد .

هنوز چند قدم بیشتر جلو نرفته بود که پدرش آنچنان عصایش را محکم به سرامیک های کف سالن کوبید که از صدای تولید شده آن ، مارال ترسید و ایستاد.

مارال : سلام بابا...شما بیداری؟!!

پدرش : سلام.... به سلامتی کجا این وقت صبحی؟ خیر باشه.....!

مارال : دلم گرفته...میرم یکم هوا بخورم.....

پدرش : لازم نکرده تنها بری...وایسا من و مادرت هم می یایم....

مارال : نه....می خوام تنها باشم....

پدرش : من که می دونم کجا می خوام بری....

مارال : کجا می خوام برم پدر من؟

پدرش : خونه اون نامرد شاید....

مارال : بابا تو درباره مسعود اشتباه می کنی....

پدرش از روی مبل بلند شد و جلو آمد سپس گفت :

- من اشتباه می کنم؟!...عشق چشاتو کور کرده که نمی بینی...اون مسعود دروغگو با آبروی خانواده ما بازی کرده...یه ماهه که غیبش زده...و تو رو تنها گذاشته...اون از ازدواج با تو فرار کرده...می فهمی؟!...حالا چرا می میری به اون آپارتمان لعنتی؟!...فکر می کنی برمی گرده...؟! نه دخترک ساده من ، اون الان اون ور آب داره حال می کنه...اونوقت تو خودتو توی اتاق حبس کن و آبغوره بگیر...!!!

مارال بر سر پدرش بوسه ای زد و سعی کرد او را آرام کند

می دانست که پدرش به سختی آرام می شود.....

از اول هم با مسعود بد بود و حالا با ناپدید شدن ناگهانی او ، بدترین موقعیت برای اظهار نظر درباره ش بود...

مارال تنها یک چیز گفت :

- بابا..... باور کن که مسعود فرار نکرده !!!

و بدون اینکه چیز دیگری بگوید برای مادرش که در چهار چوب آشپزخانه ایستاده بود ، دست تکان داد و با عجله از خانه خارج شد....

وقتی به مقابل آپارتمان دکتر پژمان رسید، برای لحظه ای ای فکر کرد کسی را پشت پنجره واحد او دیده است ولی بعد به این فکر خود خندید....

خنده ای تلخ همراه با حسرت

از پله ها که بالا می رفت زیر لب با پژمان حرف می زد.....

مارال : منو ببخش مسعود....من به تو بدی کردم...دوستت نداشتم ولی تموم این مدت وانمود می کردم دوستت دارم...با دروغ وارد زندگیت شدم....تموم مدت فریبتم دادم...کدهایی که برایشون زحمت کشیده بودی رو به رستگار دادم...دانش تو رو فروختم...زحمت تو رو به هدر دادم...و شاید تو رو ...تو رو

به کشتن... آخه... کجایی؟... آگه تا ماه دیگه پیدات نشه من میرم و همه چی رو درباره کارهای رستگار به پلیس می گم... تو رو پیدا می کنم... پیدات می کنم... اونوقته که...

نگاه مارال به در خانه پڑمان افتاد ، جلو رفت و به عادت همیشگی دستش را روی زنگ فشرد ...

از وقتی افراد موسسه برای تجسس به منزل پڑمان آمده بودند دیگر حفاظ بسته نبود ، فقط مارال نمی دانست که چرا قسمت هایی از حفاظ به اندازه زیادی خم شده است

با خودش فکر می کرد حتما این هم کار افراد موسسه است...

مارال آهی از ته دل کشید و دسته کلیدش را از جیب مانتو بیرون آورد...

دلش می خواست در خانه پڑمان کمی قدم بزند تا حال و هوایش کمی عوض شود...

کلید را به سمت قفل در برد ولی هنوز آن را در قفل نینداخته بود که در خانه باز شد و دکتر پڑمان رو به رویش ظاهر شد....

مارال با دهانی باز از تعجب به دکتر خیره شد ، دکتر نگاهی به دسته کلیدی که در دست مارال بود انداخت و گفت :

- تو که دیگه کلید داری.... چرا زنگ می زنی؟!!

مارال با تعجب و ناباوری گفت : مسعود.... تو زنده ای؟!!

دکتر پڑمان دست مارال را گرفت و او را به داخل خانه کشید سپس محتاطانه در را بست و با عصبانیت به مارال نگریست . مارال در حالیکه اشک شوق از دیدگانش جاری بود گفت :

- وای... وای... بگو که خواب نمی بینم... مسعود.... مسعود تو سالمی؟!!

دکتر پڑمان دست به سینه ایستاد و گفت :

- با دیدن اون کلیدهای توی دستت... فهمیدم که نیکیتا همه چیزو درباره تو درست گفته مارال.... پس تو ، کدهای نیکیتا رو به رستگار دادی؟!... آره مارال؟! تو اومدی خونه من دزدی؟!... چیزی که واسش چند سال زحمت کشیده بودمو دزدی... خواستی طوری وانمود کنی که انگار نیکیتا خطرناکه... می خواستی من اونو تجزیه کنم... چرا اینقدر بهم بد کردی مارال؟!... چرا ؟

مارال سرش را با ندامت پایین انداخت و گفت :

- همه حرفات درسته مسعود.... آره... من به تو بد کردم.... حالا فهمیدم که چه کاری کردم... من به رستگار علاقه داشتم.... هر کاری کردم بخاطر علاقه ام به اون بود....

دکتر پژمان تقریبا فریاد زد : پس چرا الان اینجا...!!!؟

مارال سرش را بالا آورد و گفت : چون فهمیدم اون آدم لایق محبت نیست.... باور کن نمیدونستم که میخواد بلایی سرت بیاره...

دکتر پژمان با عصبانیت گفت : چطور باور کنم تو از هیچی خیر نداشتی؟!.... میدونی چاقو خوردن چقدر درد داره؟ می دونی مارال؟!.... می دونی ضربه خوردن از یه دوست چه حالی داره؟.... می فهمی؟.... می دونی چقدر سخته که نامزدت بهت خیانت کنه.... واقعا چرا؟!.... چطور دلت اومد.... ازت متنفرم....

مارال به حق افتاد : نه... نه مسعود.... اینو نگو.... از موقعی که فهمیدم رامین یه بلایی سرت آورده دارم خودمو سرزنش می کنم.... اینو نگو.... من پشیمونم.... خدا رو شکر که سالمی....

دکتر پژمان با ناباوری گفت : یعنی الان خوشحالی که من سالمم؟!!

مارال سرش را به آرامی تکان داد و گفت :

- آره.... خوشحالم.... من دوستت دارم مسعود !

دکتر پژمان روی کاناپه نشست و گفت : دروغ نگو !!!.... الان میخوای بری و به رامین خبر بدی که من زنده ام.... که باید برای زیر آب کردن سر من ، به فکر یه راه دیگه بلشه.... خب برو....

مارال جلوتر آمد و گفت :

- نه.... به خدا قسم نه.... رامین یه هفته ای هست که گم و گور شده... اون فرار کرده مسعود !

دکتر پژمان : با کدهای من ؟

مارال : آره.... من یه ماه پیش اون کدها رو بهش دادم....

دکتر پژمان آهی کشید و گفت : پس دیگه همه چی تموم شد... من فرصت توسعه این پروژه رو از دست دادم.... حتما الان موسسه به چشم یه فراری قانون شکن بهم نگاه میکنه... دیگه یه پژوهشگر برایشون نیستم....

چشمان مارال از هیجان درخشید ، کنار دکتر پژمان نشست و گفت :

- نه... نه... اونا میدونن که تو چی ساختی....

دکتر پژمان : چی؟!...میدونن؟

مارال : من درباره 1074 بهشون توضیح دادم...من گفتم که برای تو مشکلی پیش اومده و تو به زودی به موسه بر می گردی تا 1074 رو بهشون نشون بدی....

دکتر پژمان : اونا اگه 1074 رو ببینن حتما تجزیه ش می کنن...به نظر اونا این ربات خطرناکه چون من قبلا قصد تجزیه ش رو داشتم...!!!

مارال : تو فقط باید بر اشون توضیح بدی که 1074 چیه....راستی اون کجاست؟!

دکتر پژمان : کی ؟!

مارال : 1074.

دکتر پژمان : نه...اسم اون دیگه 1074 نیست....حالا فقط یه اسم داره....نیکیتا !

مارال لبخندی زد و گفت : میدونی پدرم درباره تو چی فکر می کنه؟

دکتر پژمان : نه....چی فکر می کنه؟!

مارال : اون فکر می کنه تو از ازدواج با من منصرف شدی و از اینجا رفتی....

دکتر پژمان : خب...تا حدودی درست فکر می کنه....

مارال : منظورت چیه ؟!

دکتر پژمان : تو دیگه از چشم من افتادی مارال....

مارال : مسعود....بخاطر خدا!

دکتر پژمان : چه جوری میتونم تو رو باور کنم....

مارال : لطفا بمن اعتماد داشته باش.....

دکتر پژمان از روی کاناپه بلند شد و نیکیتا را صدا زد ، نیکیتا از اتاق کار بیرون آمد ، دکتر به سمتش رفت و در برابر نگاه گریان و پر حسادت مارال خطاب به نیکیتا گفت :

- من فقط به نیکیتا اعتماد دارم.....!!!

مارال با حسادت گفت : باشه...با ربات عزیزت خوش باش.....!!!

و بدون اینکه لحظه ای دیگر معطل کند ، بلند شد و از آنجا بیرون رفت .

دکتر پژمان وقتی که کمی آرام تر شد ، گفته های مارال را برای نیکیتا تکرار کرد . قرار شد که فردا صبح نیکیتا را به موسسه ببرد و آن را به همه نشان دهد....

دکتر پژمان هیجان زده بود...نوشته ای تهیه کرد تا در سخنرانی فردا از آن استفاده کند....

شب به زودی جای خود را به صبح داد. در طول راه تا رسیدن به موسسه ، نیکیتا از پشت پنجره ماشین به بیرون می نگریست ، مانند کودکانی که دنیا برایشان ای عجیبی باشد ، کف دستهایش را به شیشه چسبانده بود و با اشتیاق بیرون را می نگریست.....

راننده ماشین که او را زنی بالغ تصور می کرد ، از آینه چپ چپ به او می نگریست ، مثل اینکه حرکات او را سبک و جلف می پنداشت و گاهی با تاسف سری تکان می داد.

دکتر پژمان خطاب به نیکیتا گفت :

- بسه.....الان همه فکر می کنن من تو رو تابحال بیرون نیاوردم....

نیکیتا از پنجره جدا شد و به سمت دکتر برگشت سپس گفت :

- چقدر اینجا قشنگه...اگه جای تو بودم برای دیدن این همه قشنگی وقت تلف نمی کردم...هر روز کارم این بود که پیام بیرون و قدم بزنم....

دکتر پژمان گفت : البته فقط روزهای آفتابی.....

نیکیتا : چرا؟!!

دکتر پژمان به صورت نیکیتا دستی کشید و گفت :

- آخه بارون پوست تو رو خراب میکنه.....و تو اکسید میشی....رطوبت هوا به ساختار تو آسیب میزنه....

راننده اخمی کرد و زیر لب استغفاری گفت . دکتر ریز خندید و نیکیتا را در آغوش گرفت ، برای نیکیتا نگران بود و تنها به سخنرانی اش امیدوار بود بلکه با این گفته ها بتواند رئیس موسسه را مجاب به نگهداری از نیکیتا و حتی شبیه سازی ربات هایی همچون او کند.

وقتی به موسسه رسیدند ، دکتر پژمان روسری نیکیتا را جلو تر آورد ، نیکیتا آن را با دست عقب داد و گفت :

- چرا به این دست میزنی؟

دکتر به صورت زیبای نیکیتا نگریست و گفت :

- تو خیلی زیبا هستی....و خیلی واقعی.....

نیکیتا خندید و گفت : من واقعی هستم....من یه ربات واقعی هستم....

دکتر پژمان سری تکان داد و دست نیکیتا را گرفت تا به طرف ساختمان موسسه بروند .

نیکیتا به سر در موسسه اشاره کرد و گفت :

- اینجا نوشته موسسه هوش برتر....انجمن بین المللی هوش مصنوعی و دانش رباتیک.

دکتر پژمان گفت :

- آره....من اینجا کار می کنم....خیلی ها مثل من ستند که اینجا روی ربات ها کار می کنن....

نیکیتا : پس چرا هیچ رباتی در این نزدیکی نیست....

دکتر پژمان : داخل موسسه هستن

نیکیتا : پس ربات های خیلی عجیبی هستن...نمی تونم با هیچ کدومشون ارتباط برقرار کنم....

دکتر پژمان : بهتره از فرکانس رادیویی ت استفاده نکنی....موسسه پر از دستگاه هایی هست که با امواج

بی سیم کار می کنن....دوست ندارم تداخلی بوجود میاد....

نیکیتا : بله پدر....خاموشش کردم.

نگهبان با دیدن دکتر پژمان ، هیجانزده شماره اتاق رئیس را گرفت و برگشت پژمان را به موسسه خبر داد ، دکتر پژمان هنوز از سکوی احراز هویت نگذشته بود که آقای رحمانی همراه چند تن از ماموران امنیتی موسسه به سمتش آمدند ، هم دکتر و هم نیکیتا سرایشن ایستادند و قدمی جلوتر نداشتند.

آقای رحمانی از سکو گذشت و به سمت پژمان آمد سپس با عصبانیت گفت :

- آقای پژمان....دیگه داشتم از دیدنتون ناامید می شدم....

دکتر پژمان نگاهی به نیکیتا انداخت و دوباره به رئیس موسسه نگرینست سپس گفت :

- من فرار نکرده بودم....

آقای رحمانی : پس کجا بودید....!؟

دکتر پژمان : جایی نه چندان دور....

آقای رحمانی : این زن کیه !؟

دکتر پژمان : رباتی که قرار بود تجزیه بشه این بود آقای رحمانی....

آقای رحمانی با تعجب به سمت نیکیتا برگشت و حیرت زده گفت :

- این.... این یه رباته؟

به جای دکتر ، نیکیتا سخن گفت :

- سلام آقای رحمانی.... من یک ربات هستم.... از دسته ربات های شبه انسانی... کد رباتیک من 1074 هست.... و من ساخته شدم که به انسان ها خدمت کنم.....

آقای رحمانی لبخند عمیقی زد ، دکتر از اش خواست که فرصتی تازه به او بدهد ، قرار شد یک ساعت بعد در سالن همایش موسسه ، همه پژوهشگران حضور داشته باشند و دکتر پژمان درباره ساخته اش با آنها حرف بزند....

دکتر پژمان پشت جایگاه سخنرانی ایستاد و به جمعیت همکارانش که روی صندلی ها نشسته بودند نگرینست ، جرعه ای از لیوان آبش نوشید و به نیکیتا که کنارش ایستاده بود نگرینست .

دکتر پژمان : وقتی از نوئل شارکلی درباره هوش مصنوعی پرسیدند گفت من تعریف ماروین مینسکی، از پیشگامان این علم را دوست دارم که میگه هوش مصنوعی علم ساختن ماشینهایی هست که بتونند کارهایی رو انجام بدن که اگه قرار باشه ما انسانها انجام بدهیم، باید از هوشمون استفاده کنیم. انسان حافظه محدودی داره، برای همین شطرنج یک بازی شناختی و الگویی دشواره که به هوش نیاز داره. اما رایانه میتونه بدون فکر، با جستجوی سریع میون نتایج میلیونها حرکت، بازی رو بیره. مثل اینکه که با یک بازوی حفاری مکانیکی مج بیاندازی! نوئل شارکلی میگه بیاید هوش مصنوعی رو اینطور تعریف کنیم... علم ساختن ماشینهایی که کارهایی که انجام میدن باعث میشه ما خیال کنیم اونها باهوشند. بشر از رباتهای اجتماعی انتظار داره، مؤدب باشن و درست مانند یه انسان برخورد کنن. به همین خاطر پژوهشگران تلاش میکنند برای پذیرش این رباتها در جامعه انسانی، اونها رو با انتظارات بشر امروز منطبق کنند.

شاید میخوان اینو از ربات ها بخوان.... که ربات عزیز، لطفا آدم باش!

ولی خودمون هم می دونیم که خواسته غیر معقولیه... چرا که اگه ربات بخواد درست مانند یک انسان عمل کنه دیگه ربات نیست... بلکه نامش انسان یا چیزی فراتر از انسانه.... این رباتی که اینجا می بینید اسمش نیکیتاست.... شاید بیشتر شما در نظر اول فکر کردید که اون یه انسانه... یه زن.... یه زن زیبا و جذاب.... ولی باید بگم مغزتون و چشمهاتون شما رو فریب داده.... نیکیتا یک رباته انسان نماست.... وقتی عصبانی می شه، دستها شو به کمر میزنه و طلبکارانه به پایین چشم میدوزه، هنگام ترس خود شو عقب میکشه ، وقتی خوشحال و سرحاله آغوششو باز میکند تا کسی بغلش کند، حتی می رقصه... اغراق نکردم

اگه بگم اون به چند رقص معروف جهان تسلط داره... هنگام هیجان دستهاشو در هوا تکون میده ، درسته که قلب نداره.....

دکتر پژمان لحظه ای به نیکیتا نگر نیست بعد دوباره رو به جمعیت ادامه داد :

- وقتی دلش می گیره ، سرش رو پایین میاندازه ... این ربات حاصل سالها تلاشه...یه نمنه که برای صلح اومده...میخوام که رای بدید به موندنش یا نموندنش...فقط قبل از اینکه رای هاتون رو بنویسید به این فکر کنید که ربات هایی مثل نیکیتا چقدر میتونه برای ما مفید باشه...اونا میتونن توی نقش یه پرسار وارد بیمارستان ها بشن...نقش یه همکار در اینجا...راننده تاکسی...فروشنده یه سوپر مارکت... این ربات مظهر یک عشق قدیمیه...سر ساخت اون خیلی اذیت شدم...بارها شکست خوردم ول نیکیتا ساخته شد...دارم الان به این فکر می کنم که اون ساخته شد چون باید ساخته می شده...و ازتون میخوام که رای به بودنش بدید چرا که بهتره اگه بمونه...با این آگاهی که کدهای اولیه اون دزدیده شده...بوسیله یک پژوهشگر همکار...و اگه این ربات به تولید انبوه برسه...به دنیا ثابت می کنیم که علم رباتیک ما چقدر پیشرفت کرده...ممنونم!!!

دکتر پژمان خواست از جایگاه پایین برود که صدای دست زدن جمعیت او را متعجب کرد ، همه لبخند می زدند و او را تشویق می کردند....

وقتی جمعیت ساکت شدند ، دکتر متوجه ناراحتی که در چهره نیکیتا بود ، شد . به سمتش رفت و گفت :

- خوشحال باش نیکیتا...دارن به موندنت رای میدن....

نیکیتا به سمت دکتر برگشت و گفت : حس خوبی ندارم....

دکتر پژمان با تعجب گفت : چرا!؟

نیکیتا دستانش را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست.

نیکیتا : دارم امواجی رو دریافت می کنم....

دکتر پژمان : چی؟! چه امواجی؟

نیکیتا چشمانش را باز کرد و گفت : یکی داره منو صدا می کنه....

دکتر پژمان با ترس گفت : کی؟

نیکیتا : یه ربات.....!!!!!!

دکتر پژمان خواست چیزی بگوید که شمارنده رای بلند شد و با صدایی رسا اعلام کرد :

- صد و بیست رای موافق در برابر یازده رای مخالف... ربات دکتر پژمان در موسسه باقی می‌مونه!!!
همه با خوشحالی هورا کشیدند ولی دکتر بلنگرانی به نیکیتا نگریست ، امواج بیگانه به مرکز ارتباطی
نیکیتا حمله کرده بودند.....

پایان

با پایانی باز برای ادامه نیکیتا